

● گفتگوهای زندان ۱۶  
اوت ۲۰۱۷ شهریور ۱۳۹۶

● ت مثل تو اب و خ اط ر ات ی ک ش ک ن ج ه گ ر

مجموعه مقالاتی درباره تواین به همراه خ اط ر ات ی ک ش ک ن ج ه گ ر



## **ت مثل تواب و خاطرات یک شکنجه‌گر**

مجموعه‌ای درباره‌ی توأیین و به همراه خاطرات یک شکنجه‌گر

با مقالاتی از سودابه اردوان، مینو همیلی، محمود خلیلی، شهاب شکوهی، فرخ

قهرمانی و سیاوش محمودی

گفتگوهای زندان، شماره 16: ت مثل توأب و خاطرات یک شکنجه‌گر

مجموعه مقالاتی درباره‌ی توأب به همراه خاطرات یک شکنجه‌گر

همکاران این شماره: نجمه موسوی، سیاوش فانی، مهدی مجتهدپور، سودابه اردوان، مینو همیلی، محمود

خلیلی، شهاب شکوهی، فرخ قهرمانی، سیاوش محمودی

چاپ نخست: شهریور 1396

طرح روی جلد: سیاوش فانی

ناشر: گفتگوهای زندان

M. Esad

شماره حساب:

Sparkasse Hannover

BLZ: 2505 0180

Konto: 1904 7550 03

IBAN: DE19 2505 0180 1904 7550 03

BIC: SPKHDE2HXXX

<http://dialogt.de>

آدرس در اینترنت:

<http://dialogt.info>

[book@dialogt.info](mailto:book@dialogt.info)

پست الکترونیکی و پرداخت بی پال PayPal از طریق آدرس:

□ گفتگوهای زندان خود را تریون آزاد زندانبان سیاسی چپ، رادیکال و یا غیرمذهبی

می‌داند. بدیهی است که تعقیب‌شدگان و مبارزین سیاسی دستگیر نشده نیز در همین صف

قرار می‌گیرند. هر تجربه، هر دیدگاه، هر زاویه نگاه جدید به سرکوبگری، موضوع کار

مشترک همه مبارزین است و گفتگوهای زندان، نشریه تخصصی چنین موضوعی است.

□ آثار و مقالات مندرج در گفتگوهای زندان بیانگر نظرات نویسنده است. خلاصه کردن

و ویرایش مطالب دریافتی با حفظ محتوای مقالات برعهده نشریه است. کسانی که از

برنامه‌های فارسی استفاده می‌کنند، می‌توانند مستقیماً فایل مقاله را برای ما ارسال کنند.



## فهرست مطالب

5.....	فهرست مطالب
7.....	سرسخن
11.....	مقاومت و عدم مقاومت در زندان
13.....	مروری بر بحث‌های ت مثل تواب: بحثی در رابطه با توابین
23.....	«تیر خلاص در نفس‌های آخر»: آنچه توابین با ما کردند!
29.....	«هر لحظه به رنگی بت عیار در آید»
35.....	کدام «ت» مثل تواب است و کدام «ت» مثل تواب نیست
61.....	سفارت و پدیده‌ی تواب‌سازی
69.....	بدفهمی‌های پایه‌ای
81.....	طرح سوالاتی ساده!
103.....	خاطرات یک شکنجه‌گر



## سرسخن

نقش توابین، میزان همکاری‌شان با شکنجه‌گر و نیز نوع برخورد با آنان، در سال‌های اخیر بارها مورد بحث و گفتگو قرار گرفته است. گفتگوهای زندان، به منظور حفظ و جمع‌آوری نظراتی که در طول این مدت درباره توابین توسط زندانیان سیاسی و نیز پژوهشگران نوشته شده، تصمیم به جمع‌آوری و انتشار آن‌ها گرفته است. زندانیان سیاسی‌ای که تجربه مستقیم با توابین داشته‌اند و یا پژوهش‌گرانی که چشم‌اندازی از این فاجعه انسانی و پیچیده را بر خواننده آشکار می‌کنند، در این آثار به ما یاری می‌رسانند که موضوع را از چشم‌اندازهای مختلف ببینیم و با تجربه کشورهای دیگر و یا تجربه دوره شاه مقایسه کنیم. این کمک بزرگی به شناخت ساز و کار زندان‌های جمهوری اسلامی است و شاید کمک بزرگ‌تری برای شناخت ساز و کار زندان بزرگی به نام ایران باشد.

از همین رو، گفتگوهای زندان، با انتشار فراخوانی عمومی، همگان را دعوت کرد تا در این بحث شرکت جویند. متن فراخوان جهت دعوت دوباره علاقمندان به شرکت و تکمیل در این بحث در همین کتاب منتشر شده است.

در جلد نخست از مجموعه مقالاتی که درباره مسئله توابین منتشر ساخته‌ایم؛ مقالاتی از سودابه اردوان، مینو همیلی، محمود خلیلی، شهاب شکوهی، فرخ قهرمانی و سیاوش محمودی انتشار یافته‌اند. علاوه بر این،

بخش انتهایی کتاب به "خاطرات یک شکنجه‌گر" اختصاص دارد، تا خواننده، تصویری هر چند از فاصله با فضای زندان در کشورهایی نظیر ایران، ترکیه و نظایر آن به دست بیاورد. گرچه، خواندن و تصور چنین خاطراتی که بخشی از زندگی یک مامور دولت و یک شکنجه‌گر را نشان می‌دهد، کاری سهل و آسان نیست.

به همین دلیل، در طراحی روی جلد که اثر طراح و گرافیکست گرانقدر، سیاوش فانی می‌باشد؛ تلاش طراح، رساندن پیام نمادینی است که فاصله معینی را با فجایع روایت شده در خاطرات یک شکنجه‌گر و نیز روایت رفتار توأمین با زندانیان سیاسی حفظ کند. خوفناکی و رنج‌آور بودن این رخدادها و شکنجه‌ها چنان است که پرسشی جدی را در پهنه هنر و برای هنرمند به پیش می‌کشد که چگونه می‌توان با حفظ حرمت و کرامت انسانی، چنین فجایعی را به تصویر کشید؟

تکه‌تکه و خونین شدن پوست پا و بدن در زیر کابل و شکنجه، فریادهای دردآور ناشی از قیانی، تجاوز به یک کودک یا نوجوان به منظور گرفتن اطلاعات از والدین و... آیا نیاز به تصویری است که بدانیم شکنجه‌گران و توأبینی که دستگیری شکنجه‌گر را برعهده می‌گیرند، چه عمل نفرت‌انگیزی را مرتکب می‌شوند؟!

\*\*\*

از یارانی که بدون کمک آنان آماده‌سازی این شماره ممکن نمی‌شد، به ویژه، از نجمه موسوی-پیمبری و مهدی مجتهدپور کمال قدردانی و تشکر را داریم. در بازخوانی و ویرایش مقالات بخش "ت مثل تواب"



مدیون یاری مهدی مجتهدپور هستیم. علاوه بر این نجمه موسوی - پیمبری بخش "خاطرات یک شکنجه‌گر" و سپس بازخوانی و ویرایش مجموع کتاب را با دقت، وسواس و وفاداری خاص خودش به محتوای اصلی متن برعهده گرفت. امیدواریم این یاری‌ها موجبی برای تنوع و ارتقای کیفیت کارهای در دست انتشار ما باشد.

گفتگوهای زندان امید دارد روایت سرکوب شدگان را درباره توایین و شکنجه‌گران در جلدهای بعدی تکمیل تر کند. در این کار همراه شوید و تاریخ سرکوب شدگان را از گزند دروغ، سکوت و فراموشی حفظ کنید.

گفتگوهای زندان شهریور 1396



## **مقاومت و عدم مقاومت در زندان**

از جمله مسائلی که تاکنون به دلایل مختلف به بحث عمومی گذاشته نشده است و یا این که بسته و گریخته در این جا و آن جا به آن اشاراتی شده است، پدیده تواب و توابین در زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی است. تواب، لقبی بود که از طرف زندان‌بانان جمهوری اسلامی برای عده خاصی از زندانیان که به خدمت رژیم درآمده بودند، مورد استفاده قرار می‌گرفت و در زندان مصطلح شده بود. هر فردی که با آثار زندانیان سیاسی سابق آشنایی داشته باشد، به این پدیده برخورد کرده است. زندانیان سیاسی دهه شصت تجربه‌ی غنی‌ای از مقاومت و ایستادگی در برابر بازجویان و شکنجه‌گران و هم‌چنین عوامل بی‌جیره و مواجب آنان یا همان توابین دارند.

مقاومت و عدم مقاومت در زندان، همکاری و عدم همکاری با زندان‌بان و موضوعاتی از این دست همواره در آثار مربوط به زندان و نیز در خاطرات بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شده به آن‌ها پرداخته شده است، ولی به صورت اختصاصی خاطرات اندکی در مورد توابین منتشر شده است. گفتگوهای زندان، قصد دارد ضمن گردآوری خاطرات زندانیان سیاسی، این پدیده را به بحث عمومی بگذارد. به همین منظور از کلیه افرادی که تمایل به انتشار خاطرات خود از توابین و یا بحث

در این زمینه را دارند؛ تقاضا داریم مطالب خود را برای ما ارسال کنند تا ضمن درج در هفته‌نامه گفتگوهای زندان، پس از گردآوری به صورت کتاب منتشر شود.

طبیعی است مواضع درج شده در این مقالات و نوشته‌ها، الزاماً مواضع گردانندگان سایت گفتگوهای زندان نیست و هر فردی پاسخ‌گوی نوشته و موضع خویش است.

با تشکر

گفتگوهای زندان

مطالب خود را می‌توانید به ایمیل زیر ارسال نمایید:

[book@dialogt.info](mailto:book@dialogt.info)

## مروری بر بحث‌های ت مثل تواب: بحثی در رابطه با توابین

شهاب شکوهی

وقتی ایمیل رفقای «گفتگوهای زندان» در رابطه با موضوع توابین را دیدم خوشحال شدم و تصمیم گرفتم من هم به سهم خود در این بحث شرکت کنم.

به نظر من موضوع بریده‌ها یا به اصطلاح توابین (البته هر کدام از این‌ها معنی خاص خود را دارند و ترجیح می‌دهم از کلمه‌ی بریده استفاده کنم) پدیده‌ای است که در جنگ‌ها، انقلاب‌ها، درگیری‌های داخلی و شرایط بحرانی به وجود می‌آید. یعنی اگر بخواهیم این مقوله را نقد کنیم، باید حتماً نقدی از شرایط جامعه و اشکال مبارزه در آن داشته باشیم. من در رابطه با کشور خودمان از چند مشخصه اسم می‌برم:

۱- شرایط مبارزه‌ی مردم با حکومت در سال‌های بعد از انقلاب؛

۲ - سطح آگاهی و آمادگی نیروهای انقلابی؛

۳ - تأثیر و خصوصیات ویژه‌ی افراد در تحولات؛

به طور خلاصه اشاره‌ای به موارد بالا خواهم کرد و اساساً به اصل موضوع یعنی بریده‌های زندان می‌پردازم.

۱- از آنجا که در جوامع فاشیستی و دیکتاتوری سرکوب، بسیار خشن و سهمگین است، مبارزه‌ی مردم اصولاً منطقی تلافی‌جویانه و نسبتاً

خشن پیدا کرده و بسته به توازن قوا، گاهی واکنشی و گاه منفعلانه خواهد بود. روال مبارزه بعضاً با منطق تحمیلی خشونت خود را تنظیم می‌کند. با نگاهی به کشورهای بحرانی و حکومت‌های دیکتاتوری می‌بینیم تمام مبارزات مردم از این قاعده پیروی می‌کنند. متأسفانه کشور ما نیز شامل همین قانون بوده و هست.

بعد از دیکتاتوری پهلوی، نظام فاشیسم اسلامی، حکومت خود را بر مردم تحمیل و در مقابل خواسته‌های برحق مردم قد کشید و حتا فراتر از آن، سعی در تحمیل قوانین پوسیده و ارتجاعی خود بر جامعه کرد. به چشم خود دیدیم چگونه جنبش‌های برآمده از مردم در مقابله با حاکمان تحمیلی با آهنگی نسبتاً پرشتاب شکل گرفتند و این مقابله در تمام ۲۷ سال گذشته ادامه یافته و اکنون دامنه‌ای به راستی توده‌ای پیدا کرده است. سخن من عموماً مربوط به اوایل انقلاب است که همین جوانان پرشور بدون فرصت کافی برای تجربه کردن، مطالعه و آگاهی لازم از مبارزه، با رژیم خون‌آشامی مواجه شدند که بدون ذره‌ای رحم و با شقاوت تمام، شروع به سرکوب کرد و بدیهی است که این امر هزینه‌ی بسیار سنگینی را به ما تحمیل نمود. در واقع زندان هم بخشی از ادامه‌ی مبارزه در جامعه بود که در دل خود، مبارزه‌جویی‌ها، بریدن‌ها، انفعالات و عوارض جانبی دیگری را به وجود آورد.

۲- حتماً یادمان هست که از سال‌های ۶۰ به بعد وضع زندان چگونه بود. هر شب پشت بندها صدای رگبار مسلسل و بعد تیرهای خلاص! آیا هزاران انسانی که در مقابل جوخه‌های مرگ قرار گرفتند به راستی

با دانش کافی و آمادگی لازم وارد میدانی با آن ابعاد خشونت شده بودند؟! چقدر انسان‌های عزیز در این جنگ نابرابر جان شیرین خود را از دست دادند. متأسفانه آن وحشی‌گری تنها به کشتار ختم نشد، بل در ادامه، شمار قابل ملاحظه‌ای افراد بریده، سرخورده و روان‌پریش بر جای گذاشت. برای روشن شدن نکته‌ی مورد نظرم مثالی می‌آورم: زندان اوین: بند آموزشگاه، دارای ۲ ردیف بلوک بود که هر ردیف ۳ طبقه داشت و به هر کدام از این طبقات، بند یا سالن گفته می‌شد. بندها از پایین به ترتیب ۱ و ۲ در طبقه هم‌کف بودند و ۳ و ۴ در وسط و ۵ و ۶ در بالا قرار داشتند. بند ۱ معمولاً برای موارد موقت استفاده می‌شد که شامل بریده و نبریده‌ها بود. بند ۳ و ۵ زندانیان سر‌موضعی‌ها (آن‌هایی که هم‌چنان مخالف رژیم بودند) و بند ۶ به منفعلین اختصاص داشت. بند ۲ و ۴ عموماً تواب بودند. ضمناً در هر بند حدود ۳۰۰ نفر را جای داده بودند. نتیجه‌ی تأسف‌بار و قابل ملاحظه این‌که حدود نصف زندانیان در بند بریده‌ها قرار داشتند! از آن بدتر تعداد قابل توجه رهبران جریانات در بین بریده‌ها بود. چون بحث ما عمدتاً بریده‌ها هستند من بیشتر در مورد آن‌ها توضیح می‌دهم.

الف: خائنین و توابین تیر

ب: بریده‌های فعال

ج: بریده‌های منفعل

خائنین و توابین تیر به آن گروه از بریده‌ها گفته می‌شد که کاملاً و در بست خود را در اختیار رژیم قرار داده بودند و از کارهایی چون

شکار، شکنجه‌ی زندانی، جاسوسی و حتا شرکت در تیرباران و زدن تیر خلاص به سر هم‌زمان سابق خود کوتاهی نمی‌کردند. از این افراد برای کارهای مهمی نظیر بازجویی استفاده می‌شد و کمتر در بندها و رودرو با زندانیان بودند.

بریده‌های فعال به کسانی اطلاق می‌شد که عموماً در درگیری‌های روزانه با زندانیان شرکت فعال داشتند و کنترل بندها اساساً توسط آنها انجام می‌شد. آنها در ضرب و شتم و فشار بر زندانی، کاسه‌ی داغ‌تر از آتش بودند. اصولاً جو زندان را بسیار سنگین و غیرقابل تحمل کرده و نفس کشیدن بدون درگیری با آنها تقریباً غیرممکن بود. خیلی از آنها در کارهای خدماتی و اقتصادی زندان نیز شرکت داشتند و به ویژه بخش مهمی از سلول‌های انفرادی معروف به آسایشگاه توسط این گروه ساخته شد.

بریده‌های منفعل، که تا سال‌های ۶۴ و ۶۵ عمدتاً با بقیه زندانیان در اتاق‌های دربسته زندگی می‌کردند یکی از عوامل بی‌ثباتی و بی‌اعتمادی در زندان‌ها بودند. ظاهراً آنها سر به زیر داشتند و از وارد شدن در بحث سیاسی پرهیز می‌کردند ولی چون به شرایط زندان، یعنی فضای ایدئولوژیک آن تن در داده بودند، موضع‌شان کاملاً به نفع رژیم تمام می‌شد. این افراد به علل مختلف از جمله: ضعف در بازجویی، ضعف شخصیتی، فرصت‌طلبی و احساس از دست دادن گذشته خود (در رابطه با گروهی که به آن تعلق داشتند) و البته برخی نیز به دلیل سبکی پرونده، نمی‌خواستند دست از پا خطا کنند تا شاید هر چه زودتر آزاد



شوند. به همین دلیل وضعیتی بسیار متزلزل به وجود می‌آوردند. آن‌ها معمولاً در اجرای فرایض دینی تحمیلی و رعایت قوانین زورگویانه‌ی زندان بسیار اصرار داشتند و جو روانی ناشی از رابطه‌ی آن‌ها با پاسداران به بدبینی‌ها دامن می‌زد. طبیعتاً از آن جا که هر زندانی برای زندگی طولانی در یک اتاق دربسته، نیاز به رابطه‌گرفتن و اعتمادسازی داشت، آن‌ها بنا به روحیه‌ی ضعیفی که داشتند با جو و شرایط زندان تغییر کرده و در مغشوش کردن فضای اعتماد تأثیر بدی می‌گذاشتند. زمانی که جو زندان آرام بود و فشارها کمتر می‌شد، شاهد تغییر مواضع آن‌ها بودیم تا جایی که حتا به رژیم اعتراض هم می‌کردند. از سویی رابطه‌های دوستی و عاطفی هم با سایر زندانیان بیشتر می‌شد ولی به محض خراب شدن جو، تمام اعتمادها بر باد می‌رفت و گاهی گزارش موضوعات کاملاً خصوصی، که در اثر رابطه‌ی عاطفی و انسانی برای کسی نقل شده بود از کشوی بازجو در می‌آمد. حال تو بودی و یک بازجوی دیوصفت که نقطه ضعف عاطفی تو را هم می‌شناخت. در این جو نامتعادل خیلی‌ها به هم می‌ریختند و چه بسا به جمع بریده‌ها اضافه می‌شدند و این حقیقت تلخ وجود داشت که بخشی از بریده‌ها نه زیر فشار بازجویی، بلکه در جو زندان می‌بریدند.

جنبه‌ی دیگر قضیه این بود که همیشه عده‌ای از زندانیان سرموضع و باگذشت، برای بهبود روحیه و کمک به این جماعت، از خود مایه می‌گذاشتند و به آن‌ها رسیدگی می‌کردند، که همین کار بعدها پرونده‌ای می‌شد و گزارش این‌گونه تلاش‌های انسانی، به عنوان فعالیت تشکیلاتی! یا رواج افکار کمونیستی در اختیار دادگاه‌های داخلی قرار

می‌گرفت. به نظر من یکی از موقعیت‌های بسیار بد در روند زندان همین شرایط عدم اعتماد و بدبینی بود که عموماً بریده‌های منفعل برای خود و دیگران به وجود می‌آوردند. ضمناً آن‌ها در بازسازی زندان و کارگاه‌های تولیدی اقتصادی نقشی فعال داشتند و از جاسوسی و گزارش‌دهی نیز کوتاهی نمی‌کردند. البته من همه‌ی آن‌ها را در یک سبد قرار نمی‌دهم. در میان آن‌ها کسانی هم بودند که جاسوسی و دیگرآزاری نمی‌کردند و یا کسانی بودند که به خاطر رو نشدن پرونده یا اسم واقعی‌شان در میان آن‌ها قرار می‌گرفتند.

### 3- تأثیر و خصوصیات ویژه‌ی افراد در تحولات زندان؛

در این نوشتار امکان بررسی همه جانبه و روان‌شناسانه این مقوله نیست ولی اشاره‌ای مختصر به بعضی تجربه‌های زندان، به ویژه در رابطه با بریده‌ها می‌تواند روشنگر باش؛

سال ۵۷، سال شور انقلابی و پیوستن مردم آزادی‌خواه و آرمان‌طلب به قبله‌های معبود بود. هرکس با هرانگیزه‌ای می‌توانست نیازهایش را زیر لوای مبارزه‌طلبی جریان‌های سیاسی مختلف، از جریان‌های انقلابی گرفته تا جریان‌های ضدانقلابی، ارضاء کند. از جوانی که می‌خواست از حقوق مردم دفاع کند تا جوانی که به کردستان و جبهه‌ی جنوب اعزام می‌شد. آنچه مشترک بود شور بود و آنچه مشترک نبود آگاهی انقلابی و انسانی بود. فعالی که می‌خواست از منافع مردم دفاع کند با فعالی که بخشاً منافع شخصی خود را دنبال می‌کرد درهم آمیخته بودند.

هنوز آنقدر پتک مبارزه بر سرها کوبیده نشده بود که مبارزان مردمی را از فعالان جریان‌های ارتجاعی جدا کند.

آن که می‌دانست برای رسیدن به هدف چه راه پر فراز و نشیبی را باید طی کند با آن که فکر می‌کرد همه چیز آن‌طور که او می‌خواهد یا جَو نشان می‌دهد پیش خواهد رفت، درهم آمیخته بودند. هنوز ریشه‌ها در خاک آن‌قدر محکم نبود که تاب همه‌ی تندبادهای حوادث را بیاورند که توفان سهمگین سرکوب، آن‌هم در ابعادی که در تاریخ کم‌نظیر بود از راه رسید. جنبش روحانیت شیعه که تازه از تاریخ پرسازش و کینه‌اش سر برآورده بود، بعد از صدها سال به موقعیتی دست پیدا کرد که حاضر بود برای حفظ آن تمام کشور را به آتش بکشد و طبیعی بود که مقاومت در برابر چنین رژیم‌های همان‌پی‌آمدی را داشته باشد که طی این سال‌ها شاهد آن بوده‌ایم. بخشی از این کشمکش‌های خونین و غیرانسانی آن سال‌ها در زندان‌ها رخ داد. در آن سال‌ها کسانی را دیدیم که ناخواسته وارد زندان شدند و در نیمه راه دریافتند راهی که آمده‌اند راه آن‌ها نیست! و چون راه برگشت چندان هموار نبود شوربختانه گروهی گرفتار تیغ جلادان شدند و آن‌ها هم که زنده ماندند بخشاً تاوان سنگین اعتراف‌های کذابی، مصاحبه‌ها و تضمین‌های سنگین را متقبل شدند و بدبختانه بیشترین تلفات اولیه‌ی زندان و عمدتاً بریده‌های اولیه هم جزء همین گروه بودند. عده‌ای نیز بودند که از بازجویی‌ها سربلند بیرون آمدند و خطر مرگ را هم پشت سر گذاشتند، اما در برابر فشارهای ایدئولوژیک و شستشوی مغزی ناشی از جَو داخل زندان

دچار تردید، انفعال و ضعف‌های دیگر شدند. از آن جمله‌اند:  
نمازخواندن و مصاحبه‌های کذابی آن هم در ابعاد گسترده.

لازم به ذکر است که در مقابل، جوانان کم سنی بودند که از جان شیرین به راحتی می‌گذشتند و یا شرایط فوق‌العاده سنگین زندان را سال‌ها با سربلندی پشت سر گذاشتند و یا مادران و پدرانی که حتی به قیمت خون جگر گوشه‌گان‌شان حاضر به همکاری نشدند. آن انسان‌های شریف جایگاه والای خاص خود را دارند. می‌دانیم که جو ناشی از اعدام‌ها، شکنجه‌ها و فشارهای روانی آن‌قدر سنگین بود که تاب آوردن، عموماً عوارضی بس دردناک داشت و آن‌هایی که همه‌ی این مراحل را با سربلندی گذراندند و جان سالم بدر بردند به این معنی نیست که از عوارض آن مصون ماندند و در حال حاضر آثار زخم‌های ناشی از آن دوره را با خود حمل نمی‌کنند. نیز می‌دانیم که متأسفانه عده‌ای برای تمام عمر تعادل روانی خود را از دست دادند. آن‌ها ناگزیر بودند برای فعالیت‌های انسانی، گذشت و فداکاری و اعتمادسازی جهت ایجاد یک فضای نسبتاً سالم، عوارضی بس سنگین بپردازند و این در حالی بود که منفعلینِ مردد همیشه این مرزها را به هم می‌ریختند و گاهی فضا آن‌قدر تیره و تار می‌شد که تشخیص مرزها، زندانی را با دشواری مواجه می‌کرد.

مثالی هست که گفته می‌شود «مبارزه مانند قطاریست که در مسیر خود آدم‌ها را سوار و پیاده می‌کند.» به نظر من زندان این ویژگی را نداشت؛ اگر سوار می‌شدی باید تا آخر می‌رفتی، چرا که عوارض پیاده‌شدن

نقطه‌ی مقابل سوارشدن بود. حال در این فضا شخصیت‌های ضعیف، آدم‌های خودخواه و مردد با خصلت‌های منفی و هر آنچه باعث رنج و دردسر دیگران بود می‌توانستند در امر پیشبرد هدف‌های رژیم برای قربانی گرفتن بیشتر کمک کنند. بالعکس، مقاومت‌های دلیرانه، روحیه‌دادن‌ها و تلاش‌های جمعی که همگی مواردی از آن‌ها را دیده یا شنیده‌ایم در دوام آوردن و مقاومت زندانی بسیار مؤثر بود. ولی همه‌ی داستان به این جا ختم نمی‌شود چرا که بازکردن تمامی ابعاد زندان، ضعف‌ها و قوت‌ها و بررسی جامعه‌شناسانه و روان‌شناسانه‌ی آن کاری است مفصل و کارشناسانه که طبیعتاً همت تمامی عزیزان زندانی و غیرزندانی را می‌طلبد.

9 خرداد 1385



## «تیر خلاص در نفس‌های آخر»: آن چه تواین با ما کردند!

مینو همیلی

به شیشه ماینیتور خیره می‌شوم. محاکمه‌ی سران حزب توده و اعترافات تلویزیونی آن‌ها از میان خروارها خاک بیرون کشیده شده و از جلوی چشمانم رد می‌شود. از کیانوری تا عمویی و طبری و مابقی اعضای کمیته مرکزی که رو به روی حاکم شرع نشست‌اند و در حمله کردن به گذشته‌ی خود و آن‌چه به اندازه‌ی نیم قرن انجام داده‌اند از یکدیگر سبقت می‌گیرند. بعضی از آن‌ها اعتراض می‌کنند و شاکی می‌شوند، اما نه به مضحکه‌ی اعترافات ساختگی تلویزیونی، بل به رفیق بغل‌دستی خود که گویا در تخطئه کردن و حمله بردن به حزب توده و عملکرد آن کوتاهی کرده است. دل رفیق بغل‌دستی می‌لرزد و از ترس عقب نماندن، شدیدتر به حملات خود ادامه می‌دهد. صحنه دردآور است. مثل همان وقتی که برای اولین بار این صحنه‌ها را دیدم. سرخوردگی، آه‌های بلند کشیدن و شکست. صف تواین نه تنها امید را از من می‌گیرد، بلکه ذره ذره مانند تازیانه‌های زندان و بازجو بر تنم می‌نشینند. سخنرانی خمینی یا حتا خلخالی قابل تحمل‌تر است. شما حداقل می‌دانید با چه کسی روبه‌رو هستید، دو دو تا چهارتا می‌کنید، صغرا کبرا می‌چینید و نقد می‌کنید و یا در حالت ناخودآگاه خشم‌تان را فرو نمی‌خورید و به او فحش می‌دهید، اما من چگونه بنشینم و مزخرفاتی را که از دهان کیانوری در مورد مارکسیسم سرازیر می‌شود را تحلیل کنم؟

هنوز به دنیا نیامده بودم که او بر یکی از صندلی‌های کمیته مرکزی حزب توده جلوس کرده بود، صدها جلد کتاب در مورد مارکسیسم خوانده بود، دو سوم عمرش را مبارزه کرده بود و حالا یک شبه نشسته بود و می‌گفت «همه این‌ها پوچ بوده است».

جدای از این، همه‌ی ما، حتا کسانی که با ادبیات زندان آشنا نیستند و در زندان نبوده‌اند، یا آن‌هایی که با الفبای سیاست آشنایی ندارند می‌دانند این اعترافات اجباری است و فرد تواب یک اپسیلون به آن‌چه می‌گوید باور ندارد. کیانوری حداقل توانست بر سر جان خود و تعدادی از اعضای کمیته مرکزی حزبش معامله کند، اما برخی‌ها به قمار خطرناکی دست زدند و مانند کیانوری از اعدام نجستند.

حسین احمدی روحانی از سازمان پیکار از آن دسته بود. او هر آن‌چه به فکر تان نمی‌آید را انجام داد، از شناسایی زندانیان گرفته تا نوحه‌خوانی در زندان اوین، اما جلادان به او رحم نکرده و سلاخی‌اش کردند. برخی دیگر حتا روی حسین احمدی روحانی را سفید کردند، سعید یزدیان، از اعضای کومله، پرورنده زندانیان گروه سهند و کومله را مطالعه می‌کرد، زیر برگه‌های بازجویی‌شان خط می‌کشید تا نکاتی که بازجو درست متوجه نشده و به اصطلاح از زندانی گول خورده است را به او گوشزد کند. در واقع برخی از توابین یک قدم جلوتر از بازجوی‌شان حرکت می‌کردند. گاهی اوقات کار این توابین به شکنجه‌ی زندانیان و رفقای خود ختم می‌شد. مروری بر خاطرات زندانیان سیاسی دهه شصت نشان می‌دهد که کم‌تر زندانی‌ای پیدا



می‌شود که از دست تواین کتک نخورده باشد. اما داستان توآب و تواین فقط این صحنه دردناک اعترافات تلویزیونی، تیر خلاص زدن، نوحه خوانی، تصحیح برگه‌های بازجویی و شکنجه زندانیان نیست. در فرد توآب یک حس قوی‌تر، به نام حس بقا وجود دارد که زورش بر ناباوری توآب به آن‌چه بیان می‌کند و به آن باور ندارد می‌چربد. این حس بقا و تلاش برای زنده ماندن آن‌چنان کنترل فرد توآب را در دست می‌گیرد که حاضر است تن به هر خفتی بدهد، اما این خفت فردی نیست. توآب می‌کشد، ممکن است تیر خلاص بزند. در جایی جلوی زندان می‌ایستد و به همراه بازجو و با صورت پوشیده و یا علنی به شناسایی رفقای سابق خود دست می‌زند. به قول قدیمی‌ها چهارپایه را از زیر پاهای شما می‌کشد می‌کند و ممکن است ساعت‌ها بنشیند و جسد آویزان شما را روی طناب نظاره کند. توآب شدن تحت هیچ شرایطی انتخابی نیست. تحت زور است، فشار است، پای شکنجه در میان است و دست آخر در این پروسه جانوری ساخته می‌شود که حتا به خود باور ندارد و نمی‌تواند به خودش هم رحم کند.

اما نمی‌توان برای مرگ انسان‌ها توجیه تراشید. نمی‌توان با این جمله که انتخابی نیست و تحت فشار است خودمان را راحت کنیم و قضیه را تحت یک بررسی فیزیولوژی‌مآبانه و حس بقا به قهقرا ببریم. آن‌چه تمام این فرضیه‌ها را در مورد توآب شدن بی اعتبار می‌کند، مقاومت صدها و یا شاید هزاران زندانی در سالیان گذشته است. زندانیانی که تعدادی از آن‌ها را به چشم دیده‌ام، با آن‌ها در زندان هم‌سفره بوده‌ام و آن‌قدر نزدیک که صدای نفس‌های‌شان را شنیده‌ام. زندانیانی که شرح «تیر خلاص در نفس‌های آخر» آن‌چه تواین با ما کردند! 25

مقاومت‌شان دهان به دهان در میان ما می‌گشت. مسعود احمدزاده، بهروز دهقانی، سعید سلطانیپور و فرزانه سلطانی تنها بخش کوچکی از لیست بلندبالای اسامی مقاومت در زندان هستند. آن‌هایی که «نه» گفتند و آن‌هایی که نه گفتن‌شان به بهای جان‌شان تمام شد. آن‌ها هم بازجو داشتند. دور از ذهن نیست که همان بازجویی که طبری را وادار به اعتراف کرد، سلطانیپور را هم شکنجه کرده باشد و یا پورهرمان را تازیانه زده باشد. آن‌ها هم همانند عمومی، روحانی و یزدیان پوست و گوشت و استخوان داشتند. نه ماورایی در کار بوده و نه همانند اسفندیار رویین‌تن بودند.

یکی از شکنجه‌گرانِ وارطان سالخانیان، عضو ارمنی تبار حزب توده، شکنجه او را در سال 1333 این‌گونه شرح می‌دهد: «انگشت سبابه‌ی وارطان را گرفتم و به عقب فشار دادم. وارطان گفت می‌شکند. من باز هم فشار دادم. لعنتی حرف نمی‌زد. وارطان گفت: می‌شکند! با تمام نیرویم فشار دادم. صورت وارطان مثل سنگ بود. لب از لب باز نمی‌کرد. باز هم فشار دادم. وارطان گفت: می‌شکند! خشمگین شدم. مرا مسخره می‌کرد. باز هم فشار دادم. صدایی برخاست. وارطان گفت: دیدی گفتم می‌شکند. نگاه کردم انگشتش شکسته بود. وارطان به من پوزخند می‌زد.»

این روایت را بگذارید کنار شکنجه‌های گلسرخ‌ی و دانشیان در سال 1352 و روایت‌های صفر قهرمانیان در خاطراتش از شکنجه‌ی سعید سلطانیپور در راهروهای کمیته مشترک. آری! مقاومت هم، مانند

تواب‌شدن یک پروسه است، اما فرق این دو پروسه در عنصر اختیار و انتخاب است. فردی که تن به تواب نشدن می‌دهد انتخاب می‌کند، همان‌طور که سقراط انتخاب کرد و به جای وعده وعیدهای حاکم آن، نوشیدن شوکران را برگزید. همان‌طور که هزاران زندانی سیاسی در تابستان 67 انتخاب کردند و در مقابل هیأت مرگ ایستادند و نه گفتند. اما تواب انتخاب نمی‌کند. تواب خود را به پروسه می‌سپارد تا به عنوان یک ابژه از طرف بازجویان و شکنجه‌گران انتخاب شود. تواب یک ابژه است، ابژه‌ای که هم‌زمان می‌تواند به عنوان تیرخلاص‌زن ظاهر شود و یا در نماز جمعه در کنار لاجوردی بنشیند. ابژه‌ای که به شکل فراستی می‌شود و با متد حزب‌اللهی سینمای دفاع مقدس را ستایش می‌کند. این ابژه بودن حتا با رهایی از زندان از تواب جدا نخواهد شد. او باید همچنان به عنوان وسیله‌ای در راستای تحمیق باقی بماند.

اما در جایی حتا جنبش دادخواهی دچار یأس می‌شود. چگونه می‌توان تواب را همانند جلاد در معرض دادخواهی و پاسخگویی قرار داد؟ آسان نیست. آن‌ها از بازجوهای خود در شکنجه و تیرخلاص‌زدن سبقت گرفته‌اند. عده‌ای از توابعین به خارج از کشور پناهنده شدند، گذشته‌ی خود را انکار کردند و خود را در پشت نقاب جدیدی پنهان کردند. نویسندگان و فعالان حقوق بشر، فعالان کارگری و فعالان حقوق‌زن شدند تا وجدان‌شان آرام گیرد. تعداد دیگرشان مأموریت‌شان ادامه پیدا کرد، به جمع‌های سیاسی خارج از کشور سرک می‌کشیدند و بی‌سر و صدا به ایران رفت و آمد می‌کردند، اما چیزی که از سرنوشت‌شان خط

خورده و تا اکنون سفید مانده است، عدم محاکمه در دادگاه در پیشگاه مردم است. آری! یک تواب به اندازه یک جلاذ باید پاسخگو باشد.

تصویر مانیتور را دوباره نگاه می‌کنم. در یوتیوب می‌گردم تا این صحنه‌های دلخراش را نبینم. شاید در این لحظه صدای رضایی در دادگاه نظامی و یا تصویر دانشیان در دادگاه فرمایشی آرام کند. آن‌ها که "نه" گفتند و انتخاب کردند و آن‌هایی که انتخاب شدند.

۲۰ جولای ۲۰۱۷

## «هر لحظه به رنگی بت عیار درآید»

سودابه اردوان

اسمش سبیا بود، وقتی عزیزدردانه‌ی «ماما» و «پاپا»ی پولدارش بود. وقتی به زندان افتاد اول شوهرش را اعدام کردند، سپس بر اثر گوشمالی‌های آن‌چنانی «حاج داوود رحمانی» عزیزدردانگی‌اش را از دست داد. مثل بقیه‌ی زندانی‌ها کتک می‌خورد و تحقیر و یا تهدید می‌شد. برای نجات از این مخمصه و به دست آوردن دوباره‌ی آن آرامش، اسم خودش را «زینب» کرد و برای ثابت کردن آن، هفتادوپنج صفحه برای «حاج داوود رحمانی» نوشت و دو نفر از دوستانش را هم برای چاشنی و خوشایند او لو داد. به زودی باز هم عزیز شد، آن هم عزیزدردانه‌ی حاج داوودِ وقیح، لمپن و شکنجه‌گر معروف زندان قزل‌حصار.

زمان گذشت و بالاخره از زندان بیرون آمد. حال باز سرگشته و پریشان و رها، با درونی پر از تناقض و درد می‌گشت. پریشان‌حالی و سرگستگی، او را به سوی مرکز جانبازهای کشور کشاند.

صورت سفید و محبوبش را در چادر و مقنعه پیچید و دست به دامن آقای رییس جانبازها شد که علیل و جانبازی را به او معرفی کند تا «زینب» خانم برای جبران گناهان گذشته‌اش با او ازدواج کند. رییس «محترم» جانبازان کشور که زن و چهار بچه داشت فرصت را غنیمت

شمرد، زود تشخیص داد که خود از این ثواب اخروی بهره‌مند شود! می‌گوید: چرا کس دیگر؟ بیا با خودم ازدواج کن. زینب خانم هم با آن احساسات عمیق‌اش موقعیت روحانی‌ای را که برایش پیش آمده با خوشحالی می‌پذیرد و برای جبران گناهان گذشته، زن و فرزندان آقای رییس را کنار می‌زند و برای التیام عذاب وجدانش که زمانی دغدغه‌ی خلق را داشته، همسر مزدور جمهوری اسلامی می‌شود و لابد بسیار هم مورد توجه آقای رییس قرار می‌گیرد. اما آنچه بر سر زن و فرزندان آن مرد می‌آید را باید از زبان آن‌ها شنید.

سال‌ها می‌گذرد. نه! باز هم زندگی در نقش «زینب» راضی‌کننده نیست. به خارج از کشور می‌آید، آن هم بعد از کشمکش‌های فراوان با آن مرد و زن و بچه‌هایش. محیط تازه‌ی خارج از کشور و شرایط تازه، صددرصد اسم و شخصیتی تازه و مناسب با محیط را می‌طلبد. این بار «زیبا» می‌شود تا توجه آدم‌ها را به خود جلب کند. آدم سیاسی کهنه‌کاری است. هوش لازم را هم دارد. به زودی می‌فهمد اینجا آزادی بی‌مان دارد. به اسم آزادی بی‌مان می‌شود خاک در چشم همه پاشید. می‌توان سیاه را سفید جلوه داد و سفید را سیاه معرفی کرد. محیط آزاد است و فرصت برای حرف‌های هم کافی. «زیبا» خود را هنوز عاشق و مدیون «حاج داوود» شکنجه‌گر می‌داند. هزاران جوان و نوجوان و حتا افراد مسن، مزه‌ی مشت و لگد و توهین‌های او را در دهه شصت چشیده‌اند. او زندانیان را تا سرحد مرگ و روانی شدن شکنجه می‌داد. کم نبودند کسانی که بر اثر این شکنجه‌ها دست به خودکشی زدند، روانی شدند و یا بریدند.

«زیبا» بازهم سیاسی شده است. او که در هر دوره بر اساس منافع شخصی‌اش رنگ عوض کرده، حالا می‌خواهد با کسانی که به خاطر سرسختی و مقاومت در عقایدشان در ردّ جمهوری اسلامی، سخت‌ترین شکنجه‌ها را از حاج داوود و قداره بندانش تحمل کرده‌اند بر سر یک میز نشسته و در مورد دمکراسی بحث کند. این طور بهتر می‌شود دمکراسی را لوث کرد. این طور بهتر می‌شود مرز میان آن‌هایی که بریدند و آن‌هایی که مقاومت کردند را مخدوش کرد. وقت و کار آدم‌ها را در سمینار به هم ریخت و توجه‌ها را به خود برگرداند. می‌شود ذهن همه را مشوش و موضوع را منحرف کرد. اصلاً مگر برای سمینار آمدن شرایط خاص باید تعیین کرد؟ همه حق دارند در سمینار شرکت کنند!!! حتا کسی که هنوز دل در گرو عشق مزدوران جمهوری اسلامی دارد. بیرون‌شان هم نمی‌شود کرد چون اصول دمکراسی خدشه‌دار می‌شود!!!

شرایط فراهم است. هنوز ذهن‌ها در مورد دمکراسی و اصول آن ناپخته است. می‌شود برای مطرح کردن خود از فرصت استفاده کرد. بعد هم اطلاعیه و آگهی داد که: جماعت نگاه کنید این اپوزیسیون خارج از کشور چقدر خشن است!!! مرا تحویل بگیرید با تمامی «زینب» بودن‌هایم، حالا هم «زیبا» هستم، خیلی زیبا.

اما نمی‌دانم اسم مرحله‌ی بعدی او چه خواهد بود؟ حتماً باز هم براساس زمان و مکان این موجود نازنازی ولی زرننگ و مریض، آن را بهتر تعیین خواهد کرد.

می‌گویند دوره‌ای بیمارستان بوده و حالا دوران نقاهت را می‌گذرانند. کسی که دوران بیماری را طی می‌کند پشت میز سمینار چه کار می‌کند؟ در داخل زندان نیز بعضی اوقات تواب‌ها دقیقاً به خاطر عذاب وجدانی که حس می‌کردند، سعی در نزدیکی به ما می‌کردند، ما را اذیت می‌کردند تا ما هم بشکنیم و به شکل آن‌ها در آییم شاید آرامش بیابند.

خانم زیبا! جمهوری اسلامی و حاج داوود رحمانی محبوب شما نه تنها هویت سیاسی شما، بلکه هویت شخصی‌تان را هم جریحه‌دار کرده‌اند، شما هم‌چنان سرگردان بین «سیبا»، «زینب» و «زیبا» هستید. هنوز برای التیام بخشیدن به این جراحت عمیق شاید به «زهرا»، کلثوم، فاطمه و مادونا» هم احتیاج پیدا کنید. هیچ معلوم نیست شما که هنوز شکنجه‌گر دوران تابوت نشستن‌تان را ستایش می‌کنید، چرا به هیاهو روی آورده‌اید؟ همه می‌بینند شکنجه‌های زندان جمهوری اسلامی کار خودش را با شما کرده است. جلب توجه منفی از انسان‌های اطراف کمکی به حال شما نمی‌کند. چرا محیط آرامی را برای تسکین و ترمیم اعصاب و فکر داغان خود فراهم نمی‌کنید؟ سرکار عالی شاکی هستید افرادی که در سمینار بودند با شما خشن رفتار کرده‌اند. عجب! خشونت را تشخیص داده‌اید آن هم در وجود بچه‌های زجرکشیده‌ی زندان؟ نه در وجود بازجویان و زندانبانان جمهوری اسلامی همچون حاج داوود که هنوز خود را عاشق‌اش می‌نامید؟

اتفاقاً خشونت واقعی در کار خود شماست که با آن گذشته‌ی شرم‌آور و دردناک خود، با وقاحت تمام می‌خواهید خود را در کنار بنفشه و



سارا و دیگران قرار دهید. بنفشه در قبرها تا آخرین نفس مقاومت کرده و جزء آخرین نفراتی بود که خود حاج داوود او را به بند آورد و به شکنجه‌اش پایان داد. بنفشه در آن دوران به تنها چیزی که نتوانست فکر کند نجات شخصی خود از چنگال شکنجه‌های وحشیانه‌ی حاج داوود از طریق سازش و همکاری در برابر توقعات غیرانسانی او بود و سرکار در آن موقع با زرنگی و طنازی، نورچشم حاج داوود شده و دیگران از جمله بنفشه- را که با چشمان بسته ماه‌ها پی‌حرکت در یک جا نشانده بودند و شکنجه‌اش می‌دادند دعوت به فروریختن و وادادن می‌کردید. حال چگونه انتظار دارید او با شما بر سر یک میز بنشیند و بحث از دمکراسی کند؟ کسی که برای جبران گناهان گذشته‌اش! تن به ازدواج با مزدور زن و بچه‌دار جمهوری اسلامی می‌دهد، صددرصد وقاحت آن را هم دارد که خود را با بنفشه در یک سطح قرار دهد. آنچه من از تمامی این مطالب می‌فهمم این است که خط خیانت در همه ابعاد زندگی شما جاری است: در زندان همکاری با حاج داوود، در خارج از زندان تصاحب مرد زن و بچه‌دار و الان در خارج از کشور سعی در خدشه‌دار کردن اصول انسانی و مترقی سمینارها و منحرف کردن اذهان عمومی در فعالیت‌ها و مبارزات آن‌ها.

1385 شمسی



## کدام «ت» مثل تواب است و کدام «ت» مثل تواب نیست

محمود خلیلی

در این نوشتار تلاش شده با استفاده از حرف «ت» کلمات و جملاتی ساخته شود که نشان می‌دهد چه کلماتی می‌توانند در وصف توابین باشند و نشان‌دهنده‌ی ویژه‌گی‌های آن‌ها و چه کلماتی وصفِ حالِ دیگران.

ت - مثل تابِ کتک خوردن، تابِ ایستادن، تابِ شکنجه شدن، تابِ حرف نزدن، تابِ بریدن، تابِ تواب شدن، تابِ خیانت کردن، تابِ شکنجه‌گر شدن.

ت - مثل تابستان، تابستان با شهریورش، تابستان با کشتارِ صیادانِ انزلی، تابستان با فتوای جهاد علیه مردم کردستان، گنبد و خوزستان، تابستان و بحران، تابستان ضربات پی‌درپی سازمان‌ها، تابستان با مقاومت زنان در زندان، تابستان با مقاومت مردان در زندان، تابستان با جوخه‌های مرگ و کشتار شبانه‌روزی در سراسر ایران، تابستان با توابین تاکتیکی، تابستان با تاکتیک توابین، تابستان با زوال توابین، تابستان با سرکوب دانشجویان و کارگران.

ت - مثل تابش، تابش باریکه‌ای نور از درز چشم‌بند، تابش برق نگاهی  
سرافراز بعد از شکنجه، تابش بارقه‌ای از امید در چشمان خواهرم.

ت - مثل تابوت، تابوت

ت - مثل تاتی‌تاتی کردن، تاتی‌تاتی کردن کودک نوپا، تاتی‌تاتی کردن  
پیکر زخمی بعد از شکنجه.

ت - مثل تاخت‌وتاز کردن، تاخت‌وتاز کردن امپریالیست‌ها، تاخت‌وتاز  
کردن سرمایه، تاخت‌وتاز کردن پاسداران، تاخت‌وتاز کردن توابین.

ت - مثل تاراج، تاراج خانه‌ها، تاراج دل‌ها، تاراج سلول‌ها.

ت - مثل تارومار کردن، تارومار کردن کردها، ترکمن‌ها، کارگران،  
تارومار کردن سازمان‌های سیاسی، تارومار کردن زندانیان.

ت - مثل تاریخ، تاریخ دستگیری، تاریخ قرار، تاریخ اعدام.

ت - مثل تاریکی، تاریکی چشم‌بند، تاریکی سلول، تاریکی قیامت،  
تاریکی قبر.

ت - مثل تازه، زخم تازه، دستگیری تازه، زندان تازه، زندانی تازه وارد، تازه کار، تازه نفس، تواب تازه کار، تواب تازه نفس.

ت - مثل تازیانه، تازیانه برگرده، تازیانه بر دل .

ت - مثل تاکتیک، تاکتیک توایی، تواب تاکتیکی.

ت - مثل تاکسی، توایی به نام تاکسی در بند یک واحد یک قزل حصار که به سرعتِ تاکسی زندانیان را در زیر 8 جابه‌جا می‌کرد.

ت - مثل تاوان، تاوان ایستادگی و مقاومت، تاوان جنایت و خوش‌خدمتی، تاوان آدم‌فروشی.

ت - مثل تئاتر، تئاتر دمکراسی طلب‌ها، تئاتر مرگ، آمفی‌تئاتر مرگ، تئاتر توابین.

ت - مثل ت‌تأثیر، تأثیرگذاری مقاومت، تأثیرگذاری فکر و اندیشه، تأثیرگذاشتن روی یکدیگر با آبلیموی اشتراکی، تأثیر یک تکه گوشت در بریدن قاسم عابدینی.

ت - مثل تأخیر، تأخیر در دادن اطلاعات، تأخیر در سرفرار، تأخیر در تخلیه خانه، تأخیر در خروج از توالت و عواقب آن.

ت - مثل تب، تب بعد از شکنجه، تب عشق به دیگران، تب بریدن، تب تواب شدن.

ت - مثل تباهی، تباهی با دادن اطلاعات، تباهی با همکاری کردن، تباهی با شکنجه گر شدن، تباهی با تیر خلاص زدن.

ت - مثل تبدیل، تبدیل یک انسان به یک شکنجه گر، تبدیل یک زندانی به یک زندانبان، تبدیل یک شکنجه شده به یک شکنجه گر.

ت - مثل تبسم، تبسم با کینه و نفرت، تبسم خشم برانگیز، تبسم روحیه: این جرم غیر قابل بخشش.

ت - مثل تبعید، تبعید به یک نقطه‌ی دور افتاده، تبعید به بند زندانیان عادی، تبعید بین توابین.

ت - مثل تبلیغ، تبلیغ اسلام، تبلیغ قرآن، تبلیغ بریدن، تبلیغ تواب شدن، تبلیغ انسان بودن شکنجه گران.

ت - مثل تپه، پشت تپه مثل جویبار خون که از تپه جاریست، تپه‌های  
اوین سال 1354، تپه‌های اوین سال 1360

ت - مثل تپش، تپشِ قلب، تپشِ نبض، تپشِ سینه ورگ‌ها در مقابل  
چهره‌های نقاب‌دار کولوس کلان‌های تواب.

ت - مثل تتمه، تتمه‌ی آبرو، تتمه‌ی اعتبار، تتمه‌ی اعتماد، تتمه‌ی  
اطلاعات.

ت - مثل تجارت، تجارت فرهنگی، تجارت ایدئولوژیکی، تجارت جان  
دیگران برای چند روز زودتر آزاد شدن .

ت - مثل تجاوز، تجاوز به ملیت‌ها، تجاوز به کارخانه‌ها، تجاوز به  
دانشگاه‌ها، تجاوز به انسان‌ها، تجاوز به زنان زندانی، تجاوز به مردان  
زندانی، تجاوز بهزاد نظامی به زندانیان در قزل حصار.

ت - مثل تجدید، تجدیدِ نظر و دیدگاه، تجدیدِ فراش کردن با  
بازجویان، تجدید شدن در انسان ماندن.

ت - مثل تجربه، تجربه‌ی نوجوانی و جوانی، تجربه‌ی گذشته‌گان، تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، تجربه‌ی ایستادگی و پایداری، تجربه‌ی خیانت.

ت - مثل تجزیه، تجزیه و تحلیل، تجزیه و تحلیل ایستادگی، بریده‌گی، خیانت.

ت - مثل تجسم، تجسم بهار در تنهایی انفرادی، تجسم پرواز در آسمان، تجسم لبخند کودک، پدر با سری افراشته و پیکری نحیف، مادر با کینه‌ی دیرینه‌اش از ستم، تجسم پیکرهای برافراشته بر دار، تجسم جوخه‌ی اعدام.

ت - مثل تجلیل، تجلیل از جان‌فشانان مبارزه‌ی طبقاتی، تجلیل از استاد، مادر، همسر شریک دردها و رنج‌ها، تجلیل از نویسندگان، تجلیل از روزنامه‌نگاران، تجلیل از شکنجه‌گران، از اکبر گنجی‌ها.

ت - مثل تجمع، تجمع خانواده‌ی زندانیان سیاسی، تجمع خانواده‌ی جان‌فشانان در خاوران، تجمع دانشجویان، تجمع ارادل و اوباش، تجمع چماقداران و سرکوب‌گران، تجمع خائنین (تواب‌ها).



ت - مثل تجهیز، تجهیز کردن سپاه به سلاح‌های سنگین.

ت - مثل تحجر، تحجر مذهبی، تحجر سیاسی، تحجر نظری.

ت - مثل تحریف، تحریف تاریخ، تحریف واقعیات، تحریف مقاومت، تحریف انسانیت.

ت - مثل تحریک، تحریک جوانان، تحریک کارگران، تحریک احساسات، تحریک اعصاب کف پا.

ت - مثل تحریم، تحریم فروشگاه، تحریم ملاقات، تحریم غذا، تحریم خائنین (تواین)

ت - مثل تحریریه، تحریریه‌ی نشریه، بیژن تحریریه (فرهاد سروشیان) جانفشان فدائی، تحریریه‌ی نشریه‌ی رجعت (تواین 209)

ت - مثل تحصیل، تحصیل ابتدائی، تحصیل متوسطه، تحصیل دانشگاهی، تحصیل در زندان، تحصیل دایی نادر (زندانی افغانی به نام نادر محبوبی)

ت - مثل تحقیر، تحقیر بازجویان با مقاومت، تحقیر شکنجه، درد و رنج، تحقیر خانوادگی در زیر شکنجه، تحقیر روحی، تحقیر شخصیت یک تواب.

ت - مثل تحقیق، تحقیق برای استخدام، تحقیق برای دانشگاه، تحقیق برای ازدواج، تحقیق از حسن آقا بقال، تحقیق برای دستگیری.

ت - مثل تحکیم، دفتر تحکیم وحدت برای سرکوب دانشجویان و نیروهای انقلابی، تحکیم وحدت در شکنجه و کشتار، تحکیم پایه‌های رژیم، تحکیم قدرت توأبیین در زندان.

ت - مثل تحمل، تحمل گرسنگی، تحمل تشنگی، تحمل لغزش دانه‌های اشک بر گونه‌ی همسرم، تحمل شکنجه، تحمل پی‌خوابی، تحمل سرپایستادن، تحمل حقارت و خودفروشی، تحمل توأبیین در زندان و بیرون زندان.

ت - مثل تحول، تحول سیاسی، تحول نظامی، تحول تشکیلاتی، تحول یک شبه، تحول زندان.

ت - مثل تحیر، تحیر از تغییر انسان‌ها، تحیر از تبدیل یک شکنجه‌شده به یک شکنجه‌گر.

ت - مثل تخت، تخت شکنجه، تخت بهداری، تخت قیامت.

ت - مثل تخصص، تخصص در ساختن میز، تخصص در سنگ تراشی، تخصص در گلدوزی، تخصص در سکه‌سازی، تخصص در جعلیات، تخصص در استفاده از اسلحه، تخصص در سرکوب، تخصص در شکنجه، تخصص در قیانی.

ت - مثل تخلف، تخلف از مقررات بند، تخلف از مقررات زندان، تخلف از مقررات چشم‌بند، تخلف در نفس کشیدن.

ت - مثل تخلیه، تخلیه‌ی خانه، تخلیه‌ی اطلاعاتی، تخلیه‌ی سلول، تخلیه‌ی بند، تخلیه‌ی قرنطینه، تخلیه‌ی زندان، تخلیه‌ی زندان‌ها از زندانی.

ت - مثل تدارکات، تدارکات مراسم سالگردها، تدارک شب یلدا، تدارک نوروز، تدارک سرکوب، تدارک کشتار و قتل عام.

ت - مثل تراژدی، تراژدی تنهائی در سلول، تراژدی اعدام رفا، تراژدی ملاقات، تراژدی بریدن، تراژدی تواب شدن.

ت - تراشیدن، تراشیدن ریش برای ملاقات، تراشیدن چوب، تراشیدن سنگ، تراشیدن سکه، تراشیدن بهانه توسط توابعین.

ت - مثل ترانه، ترانه‌ی کودکی، ترانه‌ی زندگی، ترانه‌ی جمعی، ترانه‌ی تنهائی، ترانه‌ی رفتن.

ت - مثل تربچه، تربچه‌های باغچه، تربچه‌های حزبی، تربچه‌های حزب توده، تربچه‌های پوک مرکزیت حزب توده.

ت - مثل ترحم، ترحم نسبت به شکنجه‌شده، ترحم نسبت به شکنجه‌گر، ترحم نسبت به زندانی سیاسی، ترحم نسبت به توابعین.

ت - مثل ترحیم، ترحیم خانوادگی، ترحیم حزبی، ترحیم سیاسی، ترحیم انسانی، ترحیم سعید امامی.

ت - مثل ترس، ترسیدن، ترساندن، ترس از دستگیری، ترس از زندان، ترس از شکنجه، ترس از اعدام، ترس از توابعین.

ت - مثل ترغیب، ترغیب به خوردن غذا، ترغیب به بریدن، ترغیب به خیانت کردن، ترغیب به تواب شدن.

ت - مثل ترکیدن، ترکیدن پوست کمر، کف پا، انگشتان در زیر کابل، ترکیدن جمجمه با تیر خلاص، ترکیدن مثانه.

ت - مثل ترکمون زدن، ترکمون زدن زیر بازجویی، ترکمون زدن بعد از بازجویی، ترکمون زدن فردی، ترکمون زدن جمعی.

ت - مثل ترور، تروریست، ترور مخالفین سیاسی، ترور خارج از کشور، ترور زندانیان سیاسی جان به در برده، ترور سیاسی.

ت - مثل تریاکی، پاسدار تریاکی، بازجوی تریاکی، مدیر زندان تریاکی، رییس زندان تریاکی، حاکم شرع تریاکی، وزیر تریاکی، رییس مجلس تریاکی، رهبر تریاکی، کشوری با حاکمیتی تریاکی.

ت - مثل تزلزل، تزلزل در اراده، تزلزل در اعتقادات، تزلزل در آرمان‌ها.

ت - مثل تزیین، تزیین سلول، تزیین بند، تزیین گل‌ها، تزیین سفره‌ی خالی از سبزه با سبزه‌های دل.

ت - مثل تساوی، تساوی یک با یک، تساوی انسان‌ها، تساوی نان و آزادی، تساوی نژادی و قومی، تساوی یک شکنجه‌شده با یک شکنجه‌گر، تساوی یک زندانی سیاسی با یک تواب.

ت - مثل تسبیح، تسبیح هسته‌ی خرما، تسبیح زندانی، تسبیح شاه مقصود، تسبیح روح‌الله شکنجه‌گر.

ت - مثل تسخیر، تسخیر کارخانه‌ها، تسخیر دانشگاه‌ها، تسخیر ستادها، تسخیر لانه‌ی جاسوسی، تسخیر خانه‌های تیمی، تسخیر زنان زندانی قبل از اعدام.

ت - مثل تسکین، تسکین درد بعد از شکنجه، تسکین دل‌های زخم‌خورده، تسکین مادران دردکشیده، تسکین کودکان مادرندیده، تسکین زخم دل خاوران، تسکین پیکر تباردار ایران، تسکین عطش کشتار و شکنجه، تسکین زینب شکنجه‌گر.

ت - مثل تسلیت، تسلیت ممنوع.

ت - مثل تسلیم، تسلیم زور نشدن، تسلیم حوادث نشدن، تسلیم بازجو نشدن، تسلیم حاج داود نشدن، تسلیم جوخه‌ی اعدام شدن.

ت - مثل تسمه، تسمه از گرده‌ی کارگران کشیدن، تسمه بر پیکر زندانی زدن.

ت - مثل تشت، تشت قارچی، تشت رسوائی و خیانت .

ت - مثل تشابه، تشابه اسمی، تشابه نامی، تشابه اتهامی، تشابه دادگاهی، تشابه کرداری، تشابه قرائت نماز.

ت - مثل تشرف، تشرف به اسلام کفار با ضربات کابل.

ت - مثل تشکل، تشکل‌های خودجوش، تشکل‌های محلی، تشکل‌های صنفی، تشکل‌های سرخ و انقلابی، تشکل‌های زرد، تشکل‌های زرد کارگری.

ت - مثل تشنه، تشنه‌ی آب بعد از شکنجه، تشنه‌ی شکار، تشنه‌ی کشتار، تشنه‌ی قدرت، تشنه‌ی جاه و مقام.

ت - مثل تصاحب، تصاحب دل‌ها، تصاحب مغزها، تصاحب اموال فراریان، تصاحب خانه‌های تیمی، تصاحب دختران قبل از اعدام.

ت - مثل تصادف، تصادفی، محو مخالفین در یک سانحه‌ی تصادف، شناسائی تصادفی، دستگیری تصادفی، اعدام تصادفی.

ت - مثل تصفیه، تصفیه‌ی کارخانه‌ها، تصفیه‌ی دانشگاه‌ها، تصفیه‌ی کل کشور، تصفیه‌ی زندانیان، تصفیه‌ی توابین، تسویه حساب توابین،

ت - مثل تصور، تصور یک واقعه‌ی دل‌انگیز، تصور دیدار یک عزیز، تصور رویارویی با حوادث، تصور پیکرهای افراشته بر دار، تصور خیانت، تصور بریدن، تصور خفت و خواری، تصور بریدن و تواب‌شدن.

ت - مثل تضاد، تضاد کار و سرمایه، تضاد طبقاتی، تضاد انسان با حیوان، تضاد زندانبان و زندانی، تضاد یک شکنجه‌شده با یک شکنجه‌گر، تضاد یک عنصر مقاوم با شخصی بریده و واداده، تضاد سرموضعی با یک تواب.



ت - مثل تضمین، تضمین دمکراسی، تضمین آزادی، تضمین مقاومت، تضمین بریدن، تضمین ثواب واقعی شدن با زدن تیر خلاص.

ت - مثل تطهیر، تطهیر انحرافات، تطهیر رهبران، تطهیر شکنجه‌گران، تطهیر دستان خونین، تطهیر گنجی و گنجی‌ها، تطهیر توابین.

ت - مثل تظاهر، تظاهر به حجاب، تظاهر به مبارزه، تظاهر به مقاومت، تظاهر به بریدن، تظاهر به نماز، تظاهر به توبه.

ت - مثل تعفن، تعفن سرمایه‌داری، تعفن رژیم جمهوری اسلامی، تعفن جنگ، تعفن فقر، تعفن خائنین، تعفن توابین.

ت - مثل تعقل، تعقل در مبارزه، تعقل در روابط با بازجویان، تعقل در روابط با توابین،

ت - مثل تعقیب، تعقیب سایه‌وار، تعقیب و مراقبت، تعقیب سوژه، تعقیب حوادث، تعقیب رویدادها و وقایع تاریخی، تعقیب سیر شکنجه‌گر شدن توابین.

ت - مثل تعلق، تعلق به خانواده، تعلق به جامعه، تعلق به جنبش  
کارگری، تعلق سازمانی، تعلق به حاج داود رحمانی.

ت - مثل تعلل، تعلل در مبارزه، تعلل در تخلیه‌ی خانه‌ی امن، تعلل در  
حفظ و نگهداری نیروها، تعلل در روابط با توابعین.

ت - مثل تعلیق، تعلیقی، تعلیق مدت محکومیت، 1000 ضربه شلاق  
تعلیقی، اعدام تعلیقی.

ت - مثل تعهد، تعهد خدمت، تعهد رعایت مقررات زندان، تعهد عدم  
فعالیت، تعهد برای آزادی.

ت - مثل تعجب، تعجب شکنجه‌گران از مقاومت زندانیان هوادار، تعجب  
زندانی از توابع شدن هم غذایی‌اش.

ت - مثل تعداد، تعداد زندانیان، تعداد تیرباران‌شده‌ها، تعداد تیر خلاص،  
تعداد مقاومین، تعداد بریده‌ها و توابعین.

ت - مثل تعزیر، تعزیر شکنجه و کابل زدن یا اسم و نام شرعی که  
کاربرد آن از طرف رژیم در زندان‌ها و در انظار عمومی انجام می‌گیرد.

ت - مثل تغییر، تغییر جا، تغییر سلول، تغییر زندان، تغییر مسیر، تغییر مرام و مسلک و دین، تغییر ایدئولوژی، تغییر یک شبه، تغییر زندانی به زندانبان، تغییر شکنجه شده به شکنجه گر.

ت - مثل تفاله، تفاله‌ی فکری، تفاله‌ی سیاسی، تفاله‌ی انسانی.

ت - مثل تفاوت، تفاوت زندانی با زندانبان، تفاوت بازجو با زندانی، تفاوت زندانی سیاسی با تواب، تفاوت انسان با حیوان.

ت - مثل تفتیش، تفتیش کارخانه‌ها، تفتیش دانشگاه، تفتیش خانه به خانه، تفتیش عقاید، تفتیش زندانی، تفتیش سلول، تفتیش دل‌ها و نگاه‌ها توسط توابین.

ت - مثل تفکر، تفکر انقلابی، تفکر مترقی، تفکر مارکسیستی، تفکر مذهبی، تفکر مبارزه، تفکر مقاومت، تفکر بریدن، تفکر تواب شدن، تفکر انسان ماندن.

ت - مثل تفکیک، تفکیک قوا، تفکیک زندانیان، تفکیک توابین.

ت - مثل تفنگ، تفنگ شکاری، تفنگ پیشمرگه، تفنگ چریک، تفنگ جوخه‌ی اعدام، تفنگ توابین.

ت - مثل تقاص، تقاص از سرمایه‌داری، تقاص دل‌های زخمی، تقاص مبارزه، تقاص مقاومت، تقاص توابین از زندانیان مقاوم.

ت - مثل تقاضا، تقاضای حکم اعدام، تقاضای سنگسار، تقاضای انتقال از زندانی به زندان دیگر و از سلولی به سلول دیگر، تقاضای ملاقات حضوری، تقاضای مرخصی، تقاضای ملاقات شرعی (هم بستن شدن با همسر در زندان)، تقاضای طلاق، تقاضای سنگر شدن در جبهه‌ها، تقاضای زدن تیر خلاص.

ت - مثل تک، تک، تک، تک‌پرونده، تک‌ی اعدام شدن، تک و تنها بودن، تک ستاره‌ی شب‌های حسینی‌ی اوین.

ت - مثل تکاندن، تکاندن خانه، تکاندن پتوهای زندان، تکاندن شخص برای کسب اطلاعات.

ت - مثل تکاور، تکاوران هوانیروز، تکاوران سپاه، تکاوران دادستانی، تکاوران زندان برای سرکوب زندانیان.

ت - مثل تکبیر، تکبیر در حین شکنجه، تکبیر در حین تیرباران، تکبیر توابین برای تأیید جنایات لاجوردی.

ت - مثل تقصیر، تقصیر تشکیلاتی، تقصیر شخصی، تقصیر مبارزه، تقصیر مقاومت، تقصیر سر فرود نیاوردن و تواب نشدن، تقصیر عناصر مبارز و مقاوم زندان جهت تواب شدن عناصر جبون.

ت - مثل تقلا، تقلا زیر بازجویی، تقلا زیر ضربات کابل، تقلا برای نجات جان خود و قربانی کردن دیگری، تقلا زیر ضربات مشت و لگد بازجویان و توابین.

ت - مثل تکه، تکه پارچه‌ای به نام چشم‌بند (در سال 1360 اغلب از بریده پلاکاردها استفاده می‌شد) تکه کهنه‌ای که زیر ضربات کابل در دهان می‌چپاندند، تکه‌ی روزنامه در انفرادی، تکه‌ی گوشت که توسط کابل‌کنده می‌شد.

ت - مثل تکیده، تکیده از خبر اعدام فرزند، تکیده در زیر بازجویی، تکیده هنگام خروج سربلندانه از قیامت، تکیده از زخم خیانت.

ت - مثل تلاش، تلاش برای بازسازی تشکیلات، تلاش برای پیش‌برد امر مبارزه، تلاش برای حفظ تشکیلات، تلاش برای حفظ اطلاعات، تلاش برای نجات دیگران، تلاش برای حفظ و نگهداری رژیم سرمایه، تلاش جهت متلاشی کردن نیروهای سیاسی و انقلابی، تلاش برای به خدمت درآوردن زندانیان، تلاش برای تواب ساختن، تلاش توأبیین برای اثبات سرسپردگی.

ت - مثل تلاطم، تلاطم دریا، تلاطم جمعیت، تلاطم دل در زمان رویارویی با کولوس کلان‌ها.

ت - مثل تلاوت، تلاوت قرآن در حین شکنجه، تلاوت قرآن در زمان اعدام، تلاوت قرآن توأبیین.

ت - مثل تلنبار، تلنبار شدن زندان‌ها از زندانیان، تلنبار شدن کینه و نفرت طبقاتی، تلنبار شدن دمپائی‌های اعدامی‌ها، تلنبار شدن جنازه‌ها در کامیون‌ها.

ت - مثل تلوتلو، تلوتلو خوردن یک مست، تلوتلو خوردن زندانی بعد از شکنجه، تلوتلو خوردن زندانی بعد از بی‌خوابی درازمدت، تلوتلو خوردن بازجوی خسته که زندانی با ندادن اطلاعات او را شکست داده.

ت - مثل تلویزیون، تلویزیون سراسری، تلویزیون مدار بسته، تلویزیون زندان، تلویزیون بند، تلویزیون توابین، پخش مصاحبه از تلویزیون.

ت - مثل تله، تله انفجاری، تله برای به دام انداختن، تله توابین.

ت - مثل تماس، تماس تشکیلاتی، تماس در زیر چشم‌بند، تماس در حین بازجویی، تماس با بند و سلول بغل، تماس به وسیله‌ی موریس، تماس مسئولین زندان، تماس با بازجویان، تماس با یک کافر، تماس با توابین.

ت - مثل تماشا، تماشای کابل خوردن یک زندانی دیگر، تماشای اعدام زندانیان، تماشای کشته‌شده‌گان، تماشای خوش‌رقصی‌های توابین.

ت - مثل تلخ، خاطرات تلخ، وداع تلخ، حادثه‌ی تلخ، تلخیِ ضربه‌خوردن از یک رفیق، تلخی تواب‌شدن.

ت - مثل تلفات، تلفات کارگران، تلفات جریان‌ات سیاسی، تلفات زندانیان، تلفات انسان‌ها.

ت - مثل تمرکز، تمرکز قوا، تمرکز اطلاعات، تمرکز زندانیان، تمرکز زندان‌ها، تمرکز توابع روی آلبومی اشتراکی.

ت - مثل تمسخر، تمسخر زیر بازجویی، تمسخر کسی که دچار بحران روحی است، تمسخر حاج داود رحمانی، تمسخر زندانیان سیاسی مقاوم توسط سیبا - زینب - زیبا.

ت - مثل تملق، تملق رژیم، تملق بازجو، تملق شکنجه‌گر، تملق توابع.

ت - مثل تن، تن شکنجه‌شده، تن سیاه و کبود، تن تیرباران‌شده.

ت - مثل تنبیه، تنبیه فردی، تنبیه جمعی، تنبیه به خاطر تماس با زندانی دیگر، تنبیه به خاطر رعایت نکردن مقررات زندان، تنبیه به خاطر اهانت به جمهوری اسلامی، تنبیه به خاطر مسخره کردن یک تواب.

ت - مثل تن دردادن.

ت - مثل تنفر، تنفر از سرمایه، تنفر از شکنجه، تنفر از زندان، تنفر از پاسدار، تنفر از تواب.



ت - مثل تنهائی، تنهائی زیر بازجویی، تنهائی زیر شکنجه، تنهائی انفرادی، تنهائی بایکوت، تنهائی یک تواب با خودش.

ت - مثل تواب، تواب تاکتیکی، تواب اطلاعاتی، تواب سیاسی، تواب نمازخوان، تواب شکنجه‌گر، تواب تیر خلاص زن.

ت - مثل توالت، توالت بندها، توالت آموزشگاه با سقفی که همیشه چکه می‌کرد، توالت انفرادی، توالت برای خودکشی، پاسدار توالت، تواب توالت.

ت - مثل توبه، توبه‌ی آخرت، توبه‌ی ظاهری، توبه‌ی خالص، توبه‌ی تاکتیکی، توبه‌ی 100٪، توبه‌ی گِـرگ، توبه‌ی دوباره، توبه‌ی یک تیر خلاص زن.

ت - مثل توپ، توپ فوتبال کردن یک زندانی، توپ چهل تیکه‌ی ساخته شده از موکت، توپ و تشر پاسداران و توابین.

ت - مثل توجیه، توجیه خیانت، توجیه جنایت، توجیه بریدن، توجیه کم آوردن، توجیه تواب شدن، توجیه تیر خلاص زدن.

ت - مثل توحش، توحش سرمایه‌داری، توحش جمهوری اسلامی، توحش پاسداران، توحش زندانبانان، توحش لاجوردی، توحش توابعین.

ت - مثل توحید، توحید ناب، زندان توحید (بند 3000 و کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری زمان شاه) توحید برای جنایت و شکنجه.

ت - مثل تور، تور عروس، تورمسافرتی، تور امنیتی، تور وزارت اطلاعات، تور توابعین.

ت - مثل توسری، توسری یا روسری، توسری وقت ملاقات، توسری وقت بهداری.

ت - مثل تهدید، تهدید جریان‌های سیاسی، تهدید خانواده‌ی زندانیان سیاسی، تهدید خانواده‌ی اعدام شده‌ها، تهدید زندانیان، تهدید به کابل، تهدید به اعدام، تهدید زندانیان توسط توابعین.

ت - مثل ته‌مانده، ته‌مانده‌ی غذا، ته‌مانده‌ی اطلاعات، ته‌مانده‌ی انسانیت، ته‌مانده‌ی شرف و آبرو.

ت - مثل تهمت، تهمت به یک انقلابی، تهمت به انسانیت، تهمت به یک جاسوس، تهمت به یک مأمور وزارت اطلاعات، تهمت به یک بریده، تهمت به یک خائن، تهمت به یک تیر خلاص زن، تهمت به یک تواب.

ت - مثل تهوع، تهوع بعد از شکنجه، تهوع از جنایت و جنایتکار، تهوع از تواین.

ت - مثل تهی، تهی از اطلاعات، تهی از انگیزه، تهی از فکر، تهی از شعور، تهی از احساسات انسانی.

ت - مثل تونل، تونل زیر گوهردشت، تونل گروه ضربت، تونل پاسداران، تونل تواین.

ت - مثل توهین، توهین به اعتقادات، توهین به شخصیت، توهین به خانواده، توهین به زنان، توهین به مردان، توهین به تشکل‌های انقلابی، توهین به انسانیت انسان‌ها با تواب شدن، بازجوشدن، شکنجه‌گر شدن.

ت - مثل تیر، تیربار، تیرباران، تیر آخر، تیرِ خلاص.

ت - مثل تیر خورده، تیر خورده در تظاهرات، تیر خورده هنگام فرار، سینه‌ی تیر خورده، پاهای تیر خورده، قلب تیر خورده، چشم تیر خورده‌ی جهانگیر قلعه‌میان‌دوآبی، آهوی تیر خورده، انسان تیر خورده.

ت - مثل تیزی، تیزی سرنیزه، تیزی دستبند، تیزی تخت شکنجه، تیزی قاشق، تیزی درب سلول، تیزی حلبی قوطی کنسرو، تیزی نگاه یک رفیق.

ت - مثل تیم، تیم فوتبال هما، تیم فوتبال زندان، تیم پخش اعلامیه، تیم عملیاتی، تیم بازجویان، تیم شکنجه‌گران، تیم پاسداران (تیم فوتبال وحدت)، تیم ضربت دادستانی، تیم فوتبال تواین.

ت - مثل تیمار، تیمار زخم‌های بعد از شکنجه، تیمار رفیق شکنجه‌شده، تیمار زندانی بیمار روحی، تیمار مادر داغ‌دیده، تیمار کودکان شکنجه‌شده، تیمار کودکانی که در زندان به دنیا آمده‌اند، تیمار یک انسان، تیمار یک شکنجه‌گر، تیمار یک تواب.

فروردین ماه 1385

## سفارت و پدیده‌ی توأب‌سازی

فرخ قهرمانی

کسانی که در زندان به ویژه زندان‌های جمهوری اسلامی بوده‌اند، با پدیده‌ی توأب و توأب‌سازی به خوبی آشنائی دارند. وقتی سخن از زندان‌های قرون وسطایی جمهوری اسلامی به میان می‌آید، اولین چیزی که برای شنونده و یا خواننده تداعی می‌گردد، شکنجه آن‌هم انواع مختلف آن، از شاهنشاهی گرفته تا اسلامی، در مرحله‌ی بازجویی و سپس احکام بی‌حساب و کتاب اعدام و حبس‌های طولانی و در نهایت، عدم تأمین جانی حتا پس از صدور همان احکام بی‌حساب و کتاب است. تحمل انواع شکنجه‌های جسمی، روحی و روانی، ترس از برملا شدن فعالیت‌ها و مسائلی که بازجوها از آن بی‌خبرند و درنهایت، مشکلات فراوان خانوادگی شاید دلایل قانع‌کننده‌ای باشند برای کسانی که هنگام آزادی در یک نامه‌ی کلیشه‌ای از فعالیت و عملکرد خود اظهار ندامت و پشیمانی کرده‌اند. تا آنجا که من اطلاع دارم کسی هم با این افراد برخوردی غیراصولی و غیرانسانی نکرده است. گو این‌که بسیاری استدلال می‌کنند اگر از ابتدا در هنگام آزادی فرد یا افرادی تن به این خواسته‌ی زندانبانان نمی‌دادند، نه زندانبانان می‌توانستند برای همیشه زندانبانان را در زندان نگهدارند و نه این درخواست در زندان تبدیل به یک پدیده‌ی جاافتاده می‌شد. این استدلال هم شاید به نوبه‌ی خود استدلال درستی باشد، اما به طور کلی هدف من از نوشتن این

مقدمه، بررسی پدیده‌ی تواب‌سازی در زندان نیست، بل قصدم بیان واقعیت تلخ دیگری است که در حال شکل‌گرفتن است و آن تواب‌سازی توسط مزدوران جمهوری اسلامی در سفارتخانه‌ی کنسولگری‌های خارج از کشور می‌باشد. در اینجا لازم است قبل از هر چیز به اصل واقعه بپردازم.

چندی پیش در مجلسی شرکت داشتم که چند پناهنده‌ی تازه اقامت‌گرفته نیز در آن حضور داشتند. بحث حول گرفتن گذرنامه‌ی ایرانی و مسافرت به ایران پس از اخذ اقامت دور میزد که یکی از آن‌ها داستانی را بازگو کرد که حقیقتاً از شنیدن آن شوکه شدم، به طوری که تا امروز که این مطلب را می‌نویسم از ذهنم خارج نشده است. این دوست عزیز تعریف می‌کرد، یکی از پناهندگانی که به تازگی و برطبق قانون جدید سوئد موفق به اخذ اقامت شده، درخواست گذرنامه از سفارت جمهوری اسلامی نموده و کلیه‌ی مدارک لازم را نیز به سفارت ارسال می‌دارد، اما پس از چندی شخصی از سفارت تلفنی با او تماس گرفته و می‌گوید مدارک ارسالی ناقص است. پس از این که شخص متقاضی اظهار می‌دارد آن چه را خواسته بودید فرستاده‌ام، مأمور سفارت می‌گوید اگر می‌خواهی برایت گذرنامه صادر شود، بایستی در یک نامه، ضمن نوشتن تمام مشخصات خود، از تقاضای پناهندگی و گرفتن اقامت در سوئد اظهار ندامت و پشیمانی کرده، نامه را برای ما ارسال نمایی.

این که این شخص چندمین نفری است که سفارت برای صدور گذرنامه چنین درخواستی از او نموده را من نمی‌دانم، و این که چند نفر تا به حال به این درخواست پاسخ مثبت داده‌اند را هم نمی‌دانم، اما آن‌چه که می‌دانم و به یقین می‌توان به آن پی برد این است که جمهوری اسلامی و مزدورانش در خارج از مرزهای ایران و در رابطه با ایرانیان مقیم خارج باز هم گامی دیگر پیشروی کرده‌اند. به یقین دلایل و زمینه‌های این پیشروی چیزی جز هموطنان «غیور» ایران‌دوست و ایران‌پرستان نیستند که تا قبل از گرفتن اقامت، جهت بازگرداندن به ایران به انواع دستاویزها از اعتصاب غذا گرفته، تا پیوستن به انواع تشکل‌های چپ و راست که در بیشتر موارد به لحاظ فکری با آن‌ها در تضاد هم می‌باشند، از شرکت در تظاهرات علیه رژیم گرفته تا حضور در انواع و اقسام مصاحبه‌ها متوسل می‌شوند، اما به محض گرفتن اقامت به قول قدیمی‌ها هنوز مهر تمبر اقامت‌شان خشک نشده، فرم گرفتن گذرنامه‌ی ایرانی‌شان جهت سفر به ایران آماده ارسال به سفارت جمهوری اسلامی می‌باشد. در اینجا لازم است متذکر شوم من با ایران رفتن مخالف نیستم، اما بحثم بر سر بهایی است که باید برای آن پرداخت. آیا به قیمت درهم‌شکستن هویت و شخصیت انسانی خود؟ یا به قیمت به خطر انداختن موقعیت دیگر هموطنان متقاضی پناهندگی و گورکردن راه‌های گریز برای دیگران؟ شایان توجه است همان‌گونه که در ابتدای این مطلب آوردم، اگر در زندان و برای رهایی از زندان افرادی اظهار ندامت و پشیمانی می‌کنند، اولاً به دلخواه و داوطلبانه به زندان نرفته‌اند، ثانیاً شرایط دهشتناک حاکم بر زندان‌های جمهوری اسلامی ایران، عدم

امنیت جانی، مشکلات خانوادگی زندانی در خارج از زندان و دهها مشکل دیگر شاید و تأکید می‌کنم شاید عذر موجهی برای نوشتن ندامت‌نامه باشد. آنچه را که نمی‌توانم درک کنم این است که در این مورد خاص، شرایط دقیقاً به عکس شرایط زندان می‌باشد، یعنی افرادی به دلایل مختلف از ایران خارج می‌شوند، این افراد کاملاً به دلخواه و داوطلبانه و با برنامه‌ریزی‌های بعضاً طولانی مدت و با تحمل هزینه‌های گزاف، و اغلب به واسطه‌ی داشتن کس یا کسانی در خارج، با اطلاع از سیاست پناهنده‌پذیری کشورهای غربی و دشواری‌های گرفتن اجازه اقامت، رخت سفر به این کشورها می‌بندند. پس از وارد شدن به کشور مورد نظر بعضاً سالیان دراز در شرایطی بسیار دشوار تن به زندگی علنی و مخفی می‌دهند تا بتوانند اجازه اقامت در کشور مورد نظر را بگیرند. اما همین افراد به محض گرفتن اقامت، ناگهان پای‌شان به جاسوسخانه‌های رژیم باز شده و درخواست گرفتن گذرنامه‌ی ایرانی می‌کنند، یعنی بازگشت به همان جایی که در حقیقت به نوعی از آن گریخته و به خاطر زندگی نکردن در آن متحمل آن همه مشکلات شده‌اند. این‌ها اما هنگامی که سرگرم پرکردن فرم‌های مربوطه هستند، به غیر از خودشان به هیچ کس و یا هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشند. این افراد بدون در نظر گرفتن این که گذرنامه و مسافرت آن‌ها به ایران، تا چه اندازه می‌تواند برای سایر کسانی که شرایط چند هفته یا چند ماه قبل‌شان را دارند، و یا کسانی که تازه وارد هستند مخرب می‌باشد، دست به چنین عملی می‌زنند.



از طرف دیگر، سفارت جمهوری اسلامی که روزگاری شاید در هفته یا در ماه بیش از چند متقاضی برای گرفتن گذرنامه نداشت و حتا شرکت هواپیمائی متعلق به آن، فقط به چند شهر مهم اروپایی پرواز می‌کرد، برای این که بتواند ایرانیان را تشویق به گرفتن گذرنامه‌ی ایرانی و مسافرت به ایران نماید، شرایط صدورگذرنامه را روزبه‌روز آسان‌تر کرد. هزینه‌ی چندهزار کرونی صدورگذرنامه را چند صددرصد کاهش داد و به گونه‌ای پیگیر، در بوق و کرنای تبلیغاتی خود دمید که «راه باز است و بشتابید تا رستگارتان کنیم!» و به این ترتیب ایرانیان «تشنه لب» را به دریافت گذرنامه و سفر به ایران فراخواند. استقبال شایان توجه هموطنان گرامی رفته رفته سفارت را به پیشروی تحریک نمود، هرروز فرمی جدید و درخواستی تازه، و این پیشروی را تا به جایی رساند که امروز از درخواست کنندگان برگه‌ی اظهار ندامت و پشیمانی می‌طلبد.

چرا سفارت و مزدورانش به چنین نتیجه‌ای می‌رسند؟ چگونه آنان به خود جرأت طرح چنین درخواستی را می‌دهند؟ پاسخ بسیار ساده است. آن‌ها به اندازه‌ی کافی و شاید بیش از اندازه‌ی کافی جهت تبلیغات خود، مسافر ایرانی در پروازهای به ایران دارند. به همین خاطر است که می‌بینیم سفیر جمهوری اسلامی ایران در سوئد، از طرف رادیوی جیره‌خوار و مزدورش در استکهلم به مصاحبه دعوت شده و با کمال وقاحت اظهار می‌دارد که در ایران مشکلی وجود ندارد به خصوص برای ایرانیانی که از خارج به ایران سفر می‌کنند. سپس می‌پرسد: با توجه به این که سالانه چندین هزار ایرانی به ایران سفر می‌کنند برای کدام یک از آن‌ها مشکلی پیش آمده است؟

من جداً امیدوارم کسانی که امروز با چنین درخواستی از طرف سفارت روبرو شده‌اند، اگر در رابطه با گرفتن اقامت، خر خود را از پل گذشته می‌بینند که تا به حال درمورد اکثریت قاطعی چنین بوده است، گواه آن هم وجود آژانس‌های بیشمار ایرانی و هواپیماهای بویینگ 747 مملو از مسافر ایران‌ایر می‌باشد. حداقل این بار برای پاسخ‌گویی و نوشتن چنین ندامت‌نامه‌ای قدری تأمل به خرج دهند! هموطنان گرامی باید توجه داشته باشند که سفارت قصدش از گرفتن چنین برگه‌ای قاب گرفتن و یا بایگانی آن نیست. وقتی به این نتیجه‌ی منطقی برسند که هدف این جنایت‌پیشه‌ها استفاده از این برگه است و نه چیزی دیگر، پی‌بردن به چگونگی استفاده از آن کار دشواری نخواهد بود. هموطنان گرامی باید این نکته را در نظر بگیرند که صدمه‌ی استفاده از این برگه، این بار تنها متوجه دیگر متقاضیان پناهندگی و نهادها و تشکیلاتی که در این رابطه تلاش می‌کنند نخواهد بود، بلکه حداقل در دو مورد گریبان خود آن‌ها را هم خواهد گرفت. نخستین استفاده‌ای که این مزدوران می‌توانند از چنین توبه‌نامه‌ای بنمایند برملاکردن آن نزد مقامات کشور پناهنده‌پذیراست. نشان دادن حتا یک برگ توبه‌نامه ضمن این که می‌تواند برگ برنده‌ای برای جمهوری اسلامی نسبت به اوضاع داخلی ایران باشد، همزمان می‌تواند در سیاست پناهنده‌پذیری کشورهای مربوطه نیز تأثیرات مخرب و جبران‌ناپذیری بر جای بگذارد. این مسائل تنها بخشی از این سناریوی حساب شده هستند. بخش دیگر به خود نویسندگان این توبه‌نامه‌ها بازمی‌گردد که در وحله‌ی اول برملاشدن آن می‌تواند خطر جدی بازپس‌گیری اقامت‌شان را در پی

داشته باشد، اما آنچه به مراتب جدی تر و خطرناک تر می نماید این است که با توجه به آگاهی مأمورین خبیث جمهوری اسلامی از ضعف و سست عنصر بودن نویسندگان چنین برگه‌هایی و با توجه به تجربه‌ی طولانی این مزدوران از این که مرحله‌ی پس از توبه و اظهار ندامت، همکاری با رژیم است، در دست داشتن چنین برگه‌ای می تواند تبدیل به ابزاری جهت تحت فشارگذاشتن این افراد برای وادار کردن آنان به همکاری باشد، که معمولاً از خبرچینی و جاسوسی شروع و پایان آن...؟ تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!!!

سوئد دوم مارس 2007



## بدفهمی‌های پایه‌ای

پاسخ محمود خلیلی به پرسش‌های نشریه آرش

با درود و سپاس از شما عزیزان که تلاش دارید گوشه‌هایی از حقایق زندان‌ها را برای خوانندگان‌تان و نسل جوان بازگو نمایید.

در ابتدا و قبل از هر چیز لازم می‌دانم توضیح دهم که رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی را عامل تمامی کشتارها، شکنجه‌ها، سرکوب‌های خلق‌های ایران، کارگران، زحمتکشان و اقشار مختلف اجتماعی دانسته و هیچ‌گونه مشروعیتی برای هیچ کدام از جناحین آن قائل نیستم.

بحث درباره‌ی تواب‌ها نیز را بخشی از روشن‌گری سیاست‌های سرکوب‌گرانه حکومت کنونی می‌دانم.

س 1- آیا شما گفتگو بین زندانیان سیاسی سابق و توابین را در خدمت فرهنگ دمکراتیک می‌دانید یا موجب مخدوش شدن مرزها؟ آن مرزها کدام‌اند؟

ج - فکر می‌کنم درباره‌ی فرهنگ دمکراسی و دمکراسی فرهنگی بدفهمی‌های پایه‌ای وجود دارد.

تعریف دمکراسی متأسفانه در بین عناصر جامعه مخدوش شده است و نیروهای دیکتاتورزده ایرانی به یک باره، همه «دمکراسی خواه» و «دمکراسی طلب» شده‌اند. بدون در نظر گرفتن نرم‌های خاص سیاسی، اجتماعی و طبقاتی. به قول معروف این بار «از آن طرف بام افتاده‌اند» و مبلغ فرهنگ دمکراسی طلبی‌ای شده‌اند که در دکان هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. افراط‌گرایی ایرانی باید در هر زمینه و جایی خودش را نشان دهد. اگر ما حتا چشم‌مان را روی مفهوم دمکراسی از جنبه‌ی مارکسیستی آن ببندیم و از منظر بورژوایی به آن نگاه کنیم، می‌بینیم چه فاصله زیادی بین دیدگاه بورژوایی نسبت به دمکراسی و تفکری که امروزه دامنگیر بخشی از عناصر جامعه ما است وجود دارد. برای نمونه تفاوت جدی میان برخورد فرهنگ بورژوایی به «کاپو»ها و عناصری که در خدمت فاشیسم قرار داشتند با آن‌چه ما در مورد برخورد با تواب‌ها در حال حاضر مشاهده می‌کنیم. هنوز هم این تفکر در جوامع بورژوایی وجود دارد که با بازماندگان و نواده‌ها و هواداران فاشیسم به صورتی واقع‌بینانه برخورد نمایند. اما در بین جامعه تبعیدشده ایرانی چه چیزهایی می‌بینیم؟ به راستی با این پدیده چگونه برخورد کرده‌اند؟ به جز کی‌برداری ناقص از عفو، بخشش، اغماض و ادعای دمکراسی‌خواهی و دمکراسی‌طلبی با شکل و شمایل ظاهری و شعارهایی که در آن‌ها تفکر ویژه‌ای را مشاهده نمی‌کنیم؟ شعارهایی که با واقعیات فاصله زیادی دارند و هیچ بار علمی و منطقی‌ای ندارند. آیا به جز بر سر میز مذاکره نشستن با عناصر وامانده از دو نظام (سلطنتی و جمهوری اسلامی) عمل دیگری انجام داده‌اند؟ برای نمونه می‌توانیم از

شیوه عملکرد این عناصر در حمایت‌های پی‌حدومرز آن‌ها نسبت به عوامل رنگارنگ رژیم سرمایه‌داری ایران با عناوین و اصطلاحات مرسوم مثل اصلاح‌طلب‌ها و غیره نام ببریم. از حمایت همه‌جانبه از خاتمی گرفته تا دفاع از مهره‌های رنگارنگی مثل «گنجی»، «حقیقت‌جو»، «عبدی» و «حجاریان» تا سرآمد همه آن‌ها «اکبر هاشمی رفسنجانی»، تمامی این‌ها بر پایه دمکراسی خواهی و ایجاد یک اپوزیسیون دروغین از درون حاکمیت و جایگزینی آن با اپوزیسیونی که باید وجود عینی و واقعی (با در نظر گرفتن منافع طبقاتی) داشته باشد. درست است و جای تأسف دارد که اپوزیسیون دچار ناهنجاری‌ها و سردرگمی‌های متعددی است، که البته بخشی از آن به خاطر القائات همین حضراتی است که لباس فاخر دمکراسی را برازنده خود می‌دانند. به نظر من این تعریف و عملکرد از دمکراسی واقعاً برازنده همین جمع ورشکسته است و بس.

اگر بحث بر سر مرزهاست باید ببینیم، مرز بین پاسدار (سرباز وظیفه) و پاسدارِ سرسپرده، مرز بین زندانی و زندان‌بان، مرز بین تواب و غیرتواب، مرز بین شکنجه‌گر و شکنجه‌شده، مرز بین اعدامی و تیر خلاص‌زن، مرز بین لاجوردی و سعید سلطانی‌پور، مرز بین مردم و رژیم حاکم بر ایران، مرز بین کار و سرمایه کجاست؟ آیا به راستی تمامی این‌ها را می‌شود نادیده گرفت و مدعی دمکراسی خواهی شد؟ اگر چنین است، دیگر اثری از مقاومت و مبارزه نباید باقی بماند. چرا که بعد از کلی هیاهو کسی که ایستادگی کرده و کسی که به خدمت رژیم درآمده، برای حفظ این دمکراسی در یک کفه ترازو قرار می‌گیرند و با یک عیار سنجیده می‌شوند. اگر گفتگو نکردن با توابع اهانت به

انسانیت محسوب می‌گردد، ضرب و شتم و تحقیر انسان‌ها در زندان توسط اینان چه نامیده می‌شود؟

س2- آیا به نظر شما برای برقراری این گفتگو پیش شرطی لازم است؟ اگر آری، این پیش شرط چیست؟

ج - در شرایط کنونی من نیازی به این گفتگو نمی‌بینم، چرا که به آنان به عنوان بخشی از رژیم نگاه می‌کنم. ولی اگر قرار باشد این گفتگو از طرف سوسیالیست‌های شرمگین دامن زده شود، پیش شرط تعیین کردن برای آن کاملاً مضحک می‌شود؛ بدین صورت که آن‌ها از دیدگاه دمکراسی‌خواهی وارد عمل می‌شوند و بعد برای آن نرخ ویژه مشخص می‌سازند. اگر این حضرات پای این گفتگو بروند باید تا انتهای مسیر را طی کنند. به راستی از کجا معلوم که بعد از مدتی این تواین نباشند که بخواهند پیش شرط گفتگو را تعیین کنند؟ و در پیش شرط خود بگویند: «کسی حق ندارد بپرسد چرا رفقاییت را لودادی؟ چرا تک‌نویسی کردی؟ چرا نگهبانی دادی؟ چرا بازجویی کردی؟ چرا کابل زدی؟ چرا در جوخه اعدام شرکت داشتی و تیر خلاص زدی؟ و...» سر آخر هم مدعی شوند «مگر آن‌ها که ایستادگی کردند چه تغییری در جامعه پدید آوردند؟ پس ما با زندانیان مقاوم و شکنجه‌شده هیچ فرقی نداریم و حتا می‌توانیم به آن‌ها انتقاد کنیم که چرا خودشان را آزار دادند؟»

شروع مشارکت آن‌ها، باعث طلبکاری‌شان از همه در عرصه‌های دیگر می‌شود. پس کوتاه‌آمدن در برابر بخشی از بدنه رژیم، در غلطیدن به



ورطه‌ی پوچی، بی‌محتوایی و تن‌دادن به خواسته‌ها و امیال کل رژیم است. درست مثل زمان بازجویی، اگر شخص برای خودش پیش‌شرط تعیین کند که مثلاً بعد از 100 ضربه این بخش از اطلاعاتم را می‌دهم، مطمئن باشید در ده ضربه اول تسلیم خواهد شد و به بره‌ای رام در دستان بازجویان تبدیل می‌شود.

بدیهی است در شرایطی دیگر که رژیم جمهوری اسلامی سرنگون شده و روندی آزادی‌بخش و پیشرو بر فضای اجتماعی و سیاسی ایران حاکم است، بحث درباره این همه پاسدار، شکنجه‌گر و همکاران ریز و درشت رژیم و از جمله توابعان ابعاد دیگری می‌گیرد که نیاز به مقاله‌ای جداگانه دارد.

س3- جمعی بر این عقیده‌اند که توبه‌ی تعدادی از رهبران سازمان‌های سیاسی، تأثیر زیادی در اوج‌گیری پدیده‌ی توبه در میان اعضا و هواداران این سازمان‌ها داشته است. نظر شما در این مورد چیست؟ نقش خود فرد را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

ج- به نظرم به نکته ظریفی اشاره نمودید که جا دارد درباره‌ی آن توضیح کاملی داده شود. من که یکی از دستگیرشدگان پاییز سال 60 هستم باید به این نکته اشاره کنم که در بین نیروهای چپ و حتا مجاهدین این موضوع به شکل کاملاً ضعیفی نقش داشته است و یا حتا نتیجه معکوسی هم برای زندان‌بان در برداشته است. اگر به یاد داشته باشیم که اشخاصی مثل «حسین روحانی»، «قاسم عابدینی»، «مهری حیدرزاده»، «احمد عطااللهی»، «عطاء نوریان»، «شیخ الحکما»، «سریع

«القلم» «رنجبر» و... در این جریانات و امثال «کیانوری، طبری و عمویی» و غیرو، هر کدام در تشکیلاتشان چه نقش‌هایی ایفا می‌کردند و در نزد هواداران از چه جایگاهی برخوردار بودند؟ آن وقت است که به ناچیز بودن نقش این عناصر در بریدن و به زانودرآوردن زندانیان سیاسی پی می‌بریم. کار به جایی می‌رسد که رژیم هم از حرکت زندانیان به شگفتی فرومی‌رود. من به عینه این کلام را بارها و بارها از زبان «لاجوردی و حاج داوود رحمانی» شنیدم که می‌گفتند «بیچاره‌ها! وقتی سران شما بریده‌اند، شما چه می‌خواهید و چه می‌گویید؟» به نظرم، «تن‌بی‌سر» تشکیلات‌ها در داخل زندان نه تنها با مقاومت خودش رژیم را به ستوه آورده بود بل در صدد بازسازی و رشد آگاهی خود گام برمی‌داشت و از این رو بود که تمامی ارکان رژیم (که تجربه قیام بهمین و رشد جریانات سیاسی و سازماندهی توسط زندانیان را داشتند) متفقاً به این نتیجه رسیده بودند که معضل زندانی سیاسی را به جز با کشتار نمی‌توانند حل کنند و در کشتار تابستان 67 تمامی جناح‌های حاکم و غیرحاکم شریک و دخیل بودند و توانستند این نسل‌کشی را انجام دهند.

در مورد نقش فرد این نکته را باید بگویم که این فرد فرد زندانیان بودند که در مورد چگونگی برخورد خود تصمیم می‌گرفتند. در بازجویی و زیر شکنجه تشکیلاتی وجود ندارد که بخواهد از شخصیت انسان و آرمان‌هایش دفاع نماید. این ایده‌ها، پرنسیپ‌ها، آمال و آرمان‌های افراد است که در زیر شکنجه محک می‌خورد و توانایی جسمی در مرحله‌ی بعد قرار می‌گیرد؛ چرا که ما انسان‌هایی را دیده‌ایم که با جثه‌ی نحیف و

بدنی رنجور در بدترین شرایط از آرمان‌های خود کوتاه نیامدند و عکس آن هم صادق بوده که افرادی با بنیه‌ی بسیار قوی در برابر چند سیلی به ذلت و خواری تن داده‌اند. البته این تعیین‌کننده و ملاکی همیشگی نیست و به خواست فرد برمی‌گردد که در بالا هم اشاره کردم. تعیین حد و حدود برای مقاومت به عهده‌ی فرد است و تعیین معیار و ملاک آن بر عهده‌ی خود فرد می‌باشد. به این معنا که یک زندانی سیاسی می‌بایستی از نقش و اثر مقاومت‌اش در مجموع روند مبارزه چه در داخل و چه در خارج از زندان شخصاً ارزیابی داشته باشد و بر اساس این ارزیابی، درباره‌ی رفتارش در دوره زندان تصمیم‌گیری کند. این ارزیابی از آن رو «شخصی» است که لحظات سرنوشت‌ساز میان «مرگ و زندگی» و یا انتخاب «مقاومت و عدم مقاومت» درونی‌ترین و شخصی‌ترین پارامترهای جوهره واقعی انسان را نشان می‌دهند و صرفاً یک «رهنمود تشکیلاتی» و یا یک «تصمیم جمعی» نمی‌تواند تاب مقاومت در سخت‌ترین لحظات را برای انسان ایجاد کند. علاوه بر این، همان‌طور که در بالا اشاره کردم، ارتباط زندانی با تشکیلات‌اش که در خارج از زندان در چارچوب آن مبارزه می‌کرده، (معمولاً) قطع است و نبایستی از فرد و از سازمان‌ها انتظار داشت چنین لحظات پرشتاب و حساسی را «مو به مو» از قبل بررسی کرده و پاسخ داده باشند. از همین رو مبارزه‌ی زندانی سیاسی در زندان یک مبارزه مستقل (یا به عبارت دیگر خودگرا- Autonom) است که سخت‌ترین تصمیم‌های زندگی و مبارزه‌اش را بایستی به تنهایی بگیرد. ناگفته نماند که رابطه‌ی «نقش فرد» و پیوند آن با آگاهی و شور انقلابی، شرایط عمومی مبارزات

طبقاتی و اجتماعی و نیز بافت و فضای زندان، نیازمند تعمیق بیشتری است که من در اینجا برای جلوگیری از طولانی‌تر شدن پاسخ از آن‌ها چشم‌پوشی می‌کنم.

س 4- تعریف شما از قربانی چیست؟ آیا توابین را در ردیف قربانیان رژیم قرار می‌دهید؟ آیا آن‌ها را رده‌بندی می‌کنید؟

ج - واژه‌ی «قربانی» معانی چندگانه‌ای را تداعی می‌کند که من در ادامه فقط به یکی از رایج‌ترین آن‌ها اشاره خواهم داشت. «قربانی» یک واژه کاملاً مذهبی به معنای فدیّه دادن، فداکردن و به مفهوم واضح‌تر، از بین بردن در راه اهداف الهی است. کلمه‌ی شهید و تواب از این مصادیق هستند و بار مذهبی دارند. براساس این تعریف باید در نظر بگیریم که کسی یا چیزی در راهی که عنوان شد قربانی می‌شود. قربانی‌کننده برای تقرب بیشتر از خودش مایه می‌گذارد. برای مثال حکایت «ابراهیم» و فرزندش «اسماعیل» را در نظر بگیرید. با در نظر گرفتن این مسئله، به نظرم اینان قربانی نیستند بلکه کسانی مثل «شریعتمداری»، «قطب زاده»، «منتظری»، «سعید امامی» و... ده‌ها تن از بدنه رژیم هستند که برای حفظ و بقا این رژیم قربانی می‌گردند. این افراد (توابین) عناصری بودند که با پشت کردن به آرمان‌های خود (با قربانی نمودن تفکرات انسانی و پیشرو) به صف نیروهای رژیم پیوستند و در اصل به بدنه این نظام چسبیدند و در این راه خدمات شایانی به رژیم نمودند که در کم‌اهمیت‌ترین حالت آن به نگهبانی پرداخته و بار و نیرویی از نیروهای

سرکوب را آزاد ساختند تا در قسمت‌های دیگر فعال باشند و در ازاء آن یا زودتر آزاد شدند و یا از مزایایی برخوردار گردیدند. البته این قسمت خوش‌قضیه است و قسمت ناخوش آن هم آن‌جایی است که پس از این همه خوش‌خدمتی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند؛ مثل «روحانی، عابدینی، سپرغمی، فتاح‌پور و...» و این‌ها به مفهوم مذهبی‌ای که در بالا اشاره کردم قربانی بقای رژیم جمهوری اسلامی شدند.

در ضمن به نظرم قربانی بودن دلیل معافیت از پاسخ‌گویی نیست. اگر کسانی را به خاطر قربانی بودن از مسئولیت معاف کنیم، ستم مضاعفی در حق دیگرانی که توسط اینان مورد شکنجه قرار گرفته‌اند، روا داشته‌ایم. با تمام این احوالات باز هم تأکید می‌کنم که مسئولیت اصلی تمامی این جنایات متوجه تمامی سیستم سرکوبگر حاکم می‌باشد. این رژیم حتا به خدمتگزاران‌اش نیز آسیب زده و بسیاری از آنان را به ورطه‌ی نیستی فرستاده است.

اما در رابطه با رده‌بندی، مسلماً نه تنها من بل بسیاری از زندانیان سیاسی جان‌بدربرده از کشتارها و عزیزان جان‌فشان (که امروز دیگر در بین ما نیستند) تفاوت‌هایی بین «انواع توابع» قائل بوده و هستیم. من حساب کسی که زیر شکنجه اطلاعات داده ولی بعد از آن از همکاری با رژیم خودداری کرده و زندگی کرده و یا سعی در جبران ضعف خود نموده را با جماعت «توابان تیر» (توابانی که نقش فعال در همکاری با زندانبان داشتند) جدا می‌سازم. حتا حساب آن شخص که تحت

شرایطی تسلیم شده، نماز خواننده و ظاهراً در خیل این جماعت قرار گرفته و امروزه به این عمل خود با دیدی انتقادی نگاه می‌کند را جدا می‌دانم. من کسانی که حاضر شدند روی رفقای خود شلاق بکشند، کسانی که تیر خلاص زدند، کسانی که در نشان دادن عبودیت خود از چیزی فروگذار نکردند و در عمل همان اعمال پاسداران و شکنجه‌گران را مرتکب شده و در سیستم حاکم حل شدند (امثال «سبیاها»)، را خدمتگزار نظام می‌دانم و جایگاه خاصی در نظام برای آنان قائل هستم.

س 5 - به عقیده شما با توابین، به عنوان انسان‌هایی که در میان ما زندگی می‌کنند، چگونه باید برخورد کرد؟ باید آن‌ها را بخشید؟ فهمید؟ طرد کرد؟ فرصت جبران باید داد؟ روایت آن‌ها را باید شنید؟ در دورانی دیگر محاکمه باید کرد؟ چه باید کرد؟

ج - به نظرم کمونیست‌ها انسان‌گراترین مردم دنیا هستند و اگر بحث زندگی تواب‌ها در میان ماست، باید بگویم این امر چیز تازه‌ای نیست. این‌ها قبلاً هم در بین ما بودند (در زندان)؛ چه آن موقع که در سریر عزت بودند و در زندان یکه‌تازی می‌کردند و چه زمانی که پروبال‌شان ریخته شده بود. در هیچ مورد و هیچ زمانی، مشاهده نکردم که حقوق انسانی اینان یا حداقل آن حقوق غیرانسانی که زندانبان برای ما وضع کرده بود (مثل جیره غذایی، محل خواب و...) از طرف زندانبان مقاوم زیر پا گذاشته شود. طبیعی است که ما مسیحی نیستیم و سمت چپ

صورت‌مان را برای سیلی بعدی حاضر نخواهیم کرد. همان‌طور که حق هر انسانی است تصمیم بگیرد با چه کسانی و در چه شرایطی مراوده داشته باشد، این حق طبیعی ما بوده و هست که نخواهیم با شکنجه‌گران‌مان در یک ظرف غذا بخوریم، صحبت کنیم و رفت‌وآمد داشته باشیم.

امروز سخن از بخشیدن است، فردا سخن از فراموش کردن پیش می‌آید. پس من نوعی اگر رژیم جمهوری اسلامی را جزئی از سیستم سرمایه می‌دانم و اینان را هم دنبالچه این رژیم، نه می‌توانم فراموش کنم و نه می‌توانم ببخشم، چرا که فردا امثال «خامنه‌ای‌ها، رفسنجانی‌ها، اشراقی‌ها، نیری‌ها و...» را هم باید بخشید، باید فراموش کرد. از نظر من همان رفتاری که در زندان با این جماعت داشتیم (زیرپانهادن حقوق یک انسان) را باید ادامه داد. ما فرصت جبران چه چیزی را می‌توانیم به این‌ها بدهیم؟ یعنی این‌ها می‌توانند آن عزیزانی را که تیر خلاص زدند، زنده کنند؟ یا زخمی را که بر پیکر و دل من زدند، التیام بخشند؟

اگر روایتی دارند من هم روایت آن‌ها را می‌خوانم ولی حاضر نیستم رو در رو با آن‌ها بنشینم.

دوران دیگر شرایط خاص خود را دارد و از الان نمی‌توانم برای دورانی که تصمیم‌گیرنده واقعی آن کارگران، زحمتکشان، خانواده جان‌فشنان و اقشار مختلف جامعه ایران هستند، نسخه بنویسم و یا تقاضای محاکمه کنم. مسلماً در آن شرایط هر تصمیمی در خصوص آن‌ها گرفته شود، مورد قبول من هم واقع می‌شود.

درباره‌ی «چه باید کرد؟» تا حدودی در بالا به آن اشاره کردم ولی معتقدم لزومی ندارد با کسانی که امروز در لاک خود خزیده‌اند و زندگی عادی خود را می‌کنند، برخورد شود. ولی کسانی که به عنوان بلندگوهای رژیم فعالیت می‌کنند و یا دوباره سعی در نفوذ میان تجمع‌ها و جریان‌های سیاسی دارند و بدون نقدی از گذشته‌ی خود، دوباره تلاش دارند جایگاهی برای خود دست و پا کنند باید قاطعانه برخورد کرد و آن‌ها را با تمام توان افشا نمود.



## طرح سواتنی ساده!

پاسخ سیاوش محمودی به پرسش‌های نشریه آرش به اعتقاد من برای این که بتوان موضوعاتی مانند «تواب و توابین»<sup>1</sup> را مورد بررسی قرار داد، باید بحث را به حوزه‌های دیگری نیز کشاند که پیوندی تنگاتنگ با موضوع مورد بحث دارد. از این رو با توجه به گام مثبتی که گردانندگان نشریه آرش با طرح سواتن‌شان، برای روشن شدن بحث در این زمینه برداشته‌اند، من سعی کردم به سواتن از منظر دیگری پاسخ گویم.

پدیده «تواب و توابین» موضوعی است که این روزها در محافل مختلف به بحث و گفتگو گذاشته شده و حقیقت این است که چنین بحثی با یک اتفاق ساده، یعنی حضور یکی از توابین در سمینار زنان در هانوفر آغاز و به سرعت به اوج خود رسید. این اتفاق در ابتدای امر خود، نشانگر ضرورت بحث و بررسی چنین پدیده‌ای و در عین حال عدم پرداخت تکنونی آن توسط افراد و جریاناتی است که با آن درگیر بوده‌اند. در حقیقت موضوعیت یافتن این بحث در آینده‌ای نه چندان دور قابل پیش‌بینی بود.

اما این اتفاق ساده چنان پیوند عمیقی با ابعاد پیچیده‌ی مسائل دیگر دارد که بحث حول تک‌تک آن‌ها، میزان درک و رشد سیاسی افراد و

---

<sup>1</sup> واژه تواب، را شکنجه‌گران زندان‌های جمهوری اسلامی برگرفته از فرهنگ اسلامی به کار می‌بردند. به اعتقاد من نیروهای انقلابی و مترقی باید از فرهنگ اسلامی فاصله گرفته و واژه مناسب و درخوری را جایگزین آن کنند.

جریانات درگیر آن را نشان داده و به عبارتی به چالش می‌کشد. بحث از ابعاد فردی و حقوق فردی آغاز می‌شود و به ابعاد حقوقی و قضایی آن گسترش می‌یابد. از تاریخ مبارزات و نقش فرد به عنوان تشکیل‌دهنده اجزاء این مبارزه آغاز می‌شود و تا فرهنگ اجتماعی آن دوران و سطح رشد نیروهای درگیر می‌رسد.

اما به راستی چرا چنین پدیده‌ای در جریان مبارزه سیاسی و اجتماعی جامعه‌ی ما همواره نقش برجسته‌ای ایفا نموده و بخش اعظمی از نیروها را به خود مشغول کرده است؟

### **پیش‌زمینه‌های فرهنگی و تاریخی**

موضوع ندامت و استفاده تبلیغاتی از این پدیده، موضوع تازه‌ای نیست. در تاریخ ما، در دوران سیاه‌خاندان پهلوی و حتا قبل از آن، زمانی که زندانیان را با قل‌وزنجیر در گوشه و کنار شهر می‌چرخاندند، نمونه‌های بسیار زیادی وجود داشته است. هدف اصلی چنین کاری ایجاد رعب و وحشت در جامعه بوده و متعاقب آن مرعوب ساختن کسانی که دست به مبارزه مستقیم با رژیم می‌زنند. اما این پدیده در جمهوری اسلامی به اوج خود می‌رسد. درنده‌خویی سران رژیم و پایه‌های اجتماعی آن مانند پاسداران، بسیجیان و... به حدی دهشتناک بود که با وحشیگری‌های گزمه‌ها و داروغه‌های دوران قاجار و قبل و بعد از آن نیز قابل مقایسه نیست. در مقطعی از تاریخ ایران، اسیران جنگی و مبارزین حرکت‌های اجتماعی به شکل وحشیانه‌ای کشتار و سلاخی می‌شدند، زنان به اسارت گرفته و آدم‌ها سوزانده می‌شدند، این امر تا حدودی با نرم‌های

اجتماعی و سطح رشد مناسبات اجتماعی و فرهنگی آن دوران خوانایی داشت، چه بسا چنانچه محکومین روزی در موضع برتر قرار می‌گرفتند به همان اعمالی دست می‌زدند که بر سر خودشان رفته بود.

نیروی حاکم - در این مقطع بورژوازی - با تکیه بر ایدئولوژی مذهبی خطر را به خوبی در چند قدمی خود احساس کرد. رژیم خوب می‌دانست هرگونه کوتاهی در نابودی فیزیکی و سیاسی نیروهای جنبش، منجر به سرنگونی مجموع حکومت‌اش می‌شود. در نتیجه می‌بایست سخت و ضربتی عمل می‌کرد. جامعه در آستانه قرن بیست و یکم دو رژیم سیاسی را تجربه کرده که با وجود تفاوت‌های فاحش، تشابهات فراوانی نیز بین‌شان وجود دارد. من در این قسمت سعی خواهم کرد سرفصل‌هایی را بیان کنم اگرچه هر یک از آن‌ها به بررسی جداگانه‌ای نیاز دارند.

### **تواب: بی‌هویت ساختن مبارزین**

طبیعی است رژیم‌های سرکوبگر، به ویژه جمهوری اسلامی از هر وسیله‌ای برای نابودی فیزیکی مخالفان‌شان استفاده کرده و می‌کنند؛ از سرکوب خیابانی گرفته تا ترور، سربسته‌نکردن و مشخص‌ترین شکل آن یعنی کشتار زندانیان سیاسی در بند. در واقع می‌توان به درستی واژه نسل‌کشی را در این رابطه به کار برد. از بین بردن فیزیکی نسلی که حضور آن‌ها خطری دائمی برای رژیم سرکوبگر بود.

و اما توجیه ایدئولوژیک، به عبارتی خلع سلاح مخالفان سیاسی چه خدمتی می‌تواند به آن‌ها بکند؟

ما به گرات مشاهده کرده و می‌کنیم که رژیم برای پیشبرد اهداف سیاسی خویش، به انحاء مختلف به حمایت و پشتیبانی بخشی از توده‌ها نیاز دارد. این حمایت مانند شمشیر دو لبه‌ای عمل می‌کند که استفاده چند گانه‌ای برای رژیم دارد. از یک طرف سعی در نشان دادن حقانیت خود در مناسبات بین‌المللی دارد، چرا که در مناسبات بین‌المللی رژیم سیاسی‌ای از حقانیت حقیقی و حقوقی برخوردار است که بیان‌کننده آراء جامعه باشد. چگونگی به دست آمدن این آراء نقش تعیین‌کننده‌ای ندارد. به عبارتی دیگر، در جهان امروز مناسبات بین‌المللی، خود بر پایه‌های وارونه‌ای استوار هستند.

از طرفی دیگر همین حمایت‌های داخلی، حتا اگر صوری و سطحی باشد، چماقی است برای سرکوب همان توده‌ای که در حمایت از سرکوبگرش مشت بلند می‌کند. در اینجا می‌توان به نقش تخریب‌کننده رسانه‌های گروهی اشاره کرد که با بمباران 24 ساعته فرهنگی و ایدئولوژیک، مجالی برای تفکر مستقل برای جامعه باقی نمی‌گذارند. هیچ‌کس نمی‌تواند نقش سازمان‌ده و تحریک‌کننده گوبلز را در جنگ جهانی دوم نادیده بگیرد. در همین رابطه فکر می‌کنم در مورد سیستم حوزه علمیه و آخوندسازی نیازی به توضیح بیشتر نباشد.

رژیم جمهوری اسلامی توانسته در مقاطع مختلف، از ویژگی‌های فرهنگ و سنتی که به راحتی پذیرای دروغ و دغلکاری مبلغان‌اش بوده، بهره‌برداری‌های سیاسی زیادی بکند و در این جنگ ایدئولوژیک با دست داشتن یک طرفه تمامی ابزارهای تبلیغاتی به امتیازات بزرگی

دست یابد. ناگفته نماند که مذهب و سنت نیز ابزارهای مناسبی بودند که جمهوری اسلامی به هنگام بحران هویت، با بمباران تبلیغاتی و تحمیق بیش از پیش توده‌های مسلمان ایرانی، توازن قوا را به نفع خویش تغییر می‌داد. حتا در مواقعی از سوء استفاده از احساسات ملی نیز دریغ نکرد.

بی‌دلیل نیست که کلیه نیروهای ارتجاعی، از سلطنت‌طلب تا اصلاح‌طلب و از به اصطلاح اروپایی‌ها محافظه‌کاران (بخوان جناح‌های مافوق‌ارتجاعی و یکی از لایه‌های بورژوازی) گرفته تا جماعت به اصطلاح لاییک که گاهاً خود را به شکل لیبرال‌های صدر مشروطیت درمی‌آورند نیز حاضر نیستند از مذهب و سنت چشم‌پوشی کنند؛ چرا که بزرگترین منبع تغذیه برای تحمیق و متعاقب آن بسیج بخش‌های وسیعی از اقلشار متوسط، پایینی و ناآگاه جامعه ما هستند.

به اعتقاد من از منظر چنین مبارزه ایدئولوژیکی و به عبارتی برای کسب و یا حفظ برتری ایدئولوژیک است که پدیده نادم، تواب و تواب‌سازی و مقوله‌هایی از این دست در جامعه، به ویژه در زندان‌های سیاسی اهمیت ویژه‌ای می‌یابد.

اگر بپذیریم که جمهوری اسلامی، نه از تهدیدات خارجی، نه از حمله یک کشور همسایه به خاکش، نه از تهدیدات آمریکا و غیره، بل از توده‌های مسلح به آگاهی سیاسی، از وجود تشکل‌های کارگری و توده‌ای، سازمان‌ها و احزاب سیاسی مخالف متشکل و پر قدرت وحشت

دارد، آن‌گاه به نقش چنین مبارزه ایدئولوژیکی در کنار نابودی فیزیکی مخالفان سیاسی نیز پی خواهیم برد.

با توجه به گام بسیار جدی و مثبتی که گردانندگان محترم نشریه آرش برداشته‌اند، امیدوارم که طرح سوالات ساده از طرف آنان، انتظار پاسخ ساده به سوالات را بوجود نیاورد. چرا که از یک طرف در ظاهر، جواب بسیاری از سوالات در خود سوال مستتر است و از طرفی دیگر در بعضی موارد چنان جواب بدیهی به نظر می‌رسد که سوال‌شونده خود را موظف به پاسخ آری یا نه می‌داند.

به عنوان مثال وقتی از واژه تحریک‌کننده «فرهنگ دمکراتیک» استفاده می‌کنیم و در ادامه از «مرزها» و «مخدوش‌شدن مرزها» سخن به میان می‌آوریم، آیا می‌توانیم مطمئن باشیم همه ما از یک نوع دمکراسی و یا «مرز»های مشترک سخن می‌گوییم؟

قصد ندارم با چنین مقدمه‌ای وارد مقوله دیگری شوم که به اعتقاد من هنوز جدل‌ها و بحث‌های داغ و آتشین جدی و واقعی آن در جامعه ما، حتا آغاز نشده است، چه برسد به این که به درک مشترکی رسیده باشیم. زمانی می‌توان در رابطه با دمکراسی و فرهنگ دمکراتیک به بحث و جدل پرداخت که شرایط مادی و عینی آن ایجاد شده باشد. شرط اولیه آن، همانا برداشتن مانع اصلی یعنی سیستم سرکوب‌عریان و عنان گسیخته است که هم‌چون بختک بر تمام شئون اجتماعیه سایه افکنده است. این که این جناح یا آن جناح برای تداوم غارت و نابودی فیزیکی و معنوی جامعه با الفاظ و پُزهای دمکراتیک و حتا به نوعی

انسان دوستانه وارد میدان می‌شوند، برای همه ما کاملاً روشن است که تنها تلاش برای به‌دست آوردن فرصت‌های طلائی دیگری است که روند رشد سیاسی و فرهنگی افکار عمومی جامعه را سد کرده تا در مسیر واقعی و درست خود گام بردارد.

فقط می‌توان به عنوان نمونه طرح کرد: آیا کسی که «شکنجه‌گر» دیروز من را هم‌پایه «دیالوگ دمکراتیک» امروز خود می‌داند، می‌تواند درک و برداشت مشترکی با من و امثال من داشته باشد که پیش‌شرط ایجاد دمکراسی واقعی را محاکمه و مجازات آنان می‌دانیم؟ به عبارتی، تنها روشن کردن تکلیف خودمان با گذشته و تسویه حساب با آن است که شرایط مناسب برای رسیدن به وضع جدید را فراهم می‌سازد. در غیر این صورت چه تضمین واقعی و عینی‌ای برای جلوگیری از تکرار چنین جنایاتی وجود دارد؟ کجا و کی مردم تکلیف‌شان را با قتل‌ها و جنایات سران رژیم سابق روشن کردند تا زمینه تکرار چنان فجایعی در جمهوری اسلامی از بین برود و از وقوع دوباره آن جلوگیری بشود. جمهوری اسلامی نیز با پاک کردن صورت مسئله، تنها با اعدام چند مهره معروف رژیم سابق سریعاً بساط بحث و گفتگو و جدل را در چنین حوزه‌هایی جمع کرد و گرنه این موضوع از فردای قیام، یقه خود آن‌ها را می‌گرفت. البته که روحيات انتقام‌جویانه حاکم بر جامعه توجیحات و مستمسک‌های ایدئولوژیک، فرهنگی و روانی کافی را نیز در اختیارشان گذاشت. هنگامی که هر روز و هر شب در کوچه، خیابان، رادیو و تلویزیون و در خانه و مدرسه با واژه «اعدام باید گردد! اعدام باید گردد!...» مواجه می‌شویم و حتا به شکل ترانه و سرود خاطرات یک شکنجه‌گر 87

زمزمه می‌کنیم، دیگر چگونه می‌توان انتظار داشت شعار «افشاء باید گردد، روشن باید گردد، اسناد باید رو شود، محاکمه باید گردد و...» به یک تصور عمومی تبدیل شود؟ روندی که خواهان روشنگری است، برای رسیدن به هدف‌هایش راه درازی در پیش دارد.

در نتیجه به اعتقاد من طبیعی است چنین فاصله‌های معرفتی‌ای، از خوش‌طینتی و رقت قلب حاملان چنین اندیشه‌هایی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه دقیقاً مربوط می‌شود به جایگاه و خاستگاه طبقاتی چنین ایدئولوگ‌هایی.

تنها راه بازکردن و گشودن گره‌های پدیده‌هایی چنین پیچیده، بازگذاشتن فضای بحث و جدل است تا هر کس، هر آن چه در چننه دارد، بر ترازو بریزد.

اما وقتی به طرح سوال به این شکل نگاه می‌کنیم، می‌بینیم مخاطب بر سر دو راهی‌های متعددی قرار می‌گیرد.

آیا به فرهنگ دمکراتیک اعتقاد دارد؟

آیا گفتگو را می‌پذیرد؟

آیا پیش‌شرط برای گفتگو قائل است؟

آیا توأبین را به عنوان انسان می‌پذیرد؟

آیا باید آن‌ها را بخشید؟

آیا باید آن‌ها را طرد کرد؟



آیا باید روایت آن‌ها را شنید؟

آیا باید آن‌ها را محاکمه کرد؟

و آیا...

اگر هر یک از ما را در مقابل چنین سوالاتی قرار دهند، بدون این که از قبل خودِ موضوع شکافته شود، چه پاسخی می‌توان به تک‌تک آن‌ها داد؟

منظور از طرح چنین سوالاتی و انتظار پاسخ به آن‌ها، فقط آمارگیری ساده‌ای نیست بل فکر می‌کنم هدفش بررسی موشکافانه آن از زوایای مختلف و به‌دست آوردن پاسخی منطقی و درخور می‌باشد. اما باید در نظر داشت پاسخ به این سوالات، ما را در جایگاه قاضی، روانشناس، جامعه‌شناس و... قرار می‌دهد. در حقیقت با شکل طرح سوال باید روشن کرد به چه چیزی می‌خواهیم پاسخ بدهیم.

شکنجه، زندان، اعدام و دیگر مقوله‌هایی که به موضوع مبارزات سیاسی در یک جامعه پیوند خورده است، موضوعاتی هستند که کل جامعه در تمام ابعادش موظف به پرداختن و پاسخ‌گویی به آن‌هاست.

سوق دادن چنین بحث و گفتگویی به چند زندانی سیاسی سابق که خود آن نوع از شکنجه را لمس کردند، محدودکردن بحث در حیطه بسته‌ای است که دیگران را به تماشاگران صرف مبدل می‌سازد. در بهترین حالت چنین خواهد شد که «حال که شما توسط یک تواب کتک خورده‌اید و شکنجه‌شده‌اید، می‌توانید حرف‌های تان را بزنید.»

چنین برخوردی در عین حال که در ظاهر به فرد شکنجه‌شده چنین فرصتی را می‌دهد که دردهایش را بیان کند و یا حتا در نهایت با مجازات آن‌ها، چه شخصاً چه به شکلی عمومی، مرحمی برای زخم‌هایش باشد. اما اصل موضوع مسکوت باقی می‌ماند و جامعه و به ویژه اطرافیان شکنجه‌شده، گریبان خویش را از درگیر شدن با چنین موضوعی خلاص می‌کنند. کشاندن بحث در حوزه افرادی که به اصطلاح خود آسیب‌دیده از شکنجه و جنایت خاصی باشند، در حقیقت کورکردن منذهای بحث و جدل و درگیر شدن کل جامعه با آن است. این بحث را می‌توان به راحتی به حوزه‌های دیگر نیز تعمیم داد. به عنوان مثال فشارهایی که بر زنان وارد می‌آید و یا دیگر قشرها و گروه‌های اجتماعی.

به علاوه اگر امروز من و جامعه‌ام، به عبارتی تک‌تک آحاد جامعه، برای آن چه بر بخشی از مردم ما گذشته دادخواهی نکنند، در حقیقت در مقابل قتل و آدم‌کشی‌های دیگر که در آینده توسط شکنجه‌گران ما و قاتلان همه آنان که کشته شده‌اند، مقصرند و باید پاسخ‌گو باشند. سکوت در مقابل آن چه می‌دانیم، چیزی جز رضایت در مقابل تکرار جنایت نیست. طبیعی است از همه نباید انتظار داشت به قیمت جان‌شان در ایران، لب به سخن بگشایند.

### **یک واقعه**

در یکی از روزهای ملاقات، صبح زود، سرزنده و شاداب از خواب بیدار شده و خودم را آماده کردم که بعد از چندین هفته، چهره مادر و

پدرم را یک بار دیگر ببینم و از دیدن‌شان لذت ببرم. سراغ رفقای هم‌بندم که ماشین‌های سلمانی داشتند، رفته و صورتم را اصلاح کردم. پیراهن و شلوار تمیز به اصطلاح اتوکرده‌ام (که چیزی نبود جز پیراهن و شلوار خیس‌شده که از شب قبل زیر تشک دست‌سازم قرار داده بودم که صاف شود) را بیرون آوردم و پوشیدم و خودم را آماده کرده بودم که اسمم را بشنوم.

بعد از چند صبحی اسمم خوانده شد اما نه برای ملاقات بل برای بازجویی. با شک و تردید راهی شدم. وقتی به زیر هشت رسیدم، پاسداری من و چند نفر دیگر را نه به سمت سالن ملاقات، بل به طرف شعبه‌های بازجویی هدایت کرد. دلهره غریبی سراغم آمد و باز هم فضای دوران بازجویی (بعد از حدود یک سال‌ونیم از دستگیری‌ام) برایم زنده شد. در راهروهای شعبه بازجویی نشسته بودیم. سعی کردم از زیر چشم‌بند به اطرافم نگاهی بیاندازم. در سمت راست من جوانی نشسته بود که به نظر می‌رسید دستگیری جدید است. بی‌قرار بود و سعی می‌کرد با ارتباط گرفتن با اطرافیان خویش بر دلهره و ترس‌اش غلبه کند. با پیچ آرامی صحبت با من را آغاز کرد. فهمیدم چند روزی است دستگیر شده و مرتب تکرار می‌کرد: «از من می‌خواهند محل اختفای اسلحه‌ها را بگویم. من اسلحه نداشتم که به آن‌ها بدهم. من اصلاً نمی‌دانم برای چه دستگیر شده‌ام. از روزی که مرا گرفته‌اند مرتب کتکم می‌زنند و می‌گویند باید اسلحه‌هایت را تحویل بدهی و اسم دوستانت را بگویی.»

پاهایش ورم کرده بود و از صدایش دلهره و ترس به خوبی نمایان بود. سعی کردم تا آنجایی که می‌توانستم آرام با او وارد گفتگو شوم و به او دلداری داده تا قوت قلبی برایش باشد. بعد از این که صحبت ما به پایان رسید و سکوت مجدد بر راهرو حاکم شد فردی که در چند قدمی سمت چپ من نشسته بود (بین من و این فرد مذکور سه الی چهار نفر دیگر به فاصله تقریباً یک متر نشسته بودند) ناگاه، بدون این که بازجو اسمش را صدا بزند، برخاست و به طرف اتاق بازجو «قاسم» رفت. زد و وارد اتاق شد. قاسم بازجوی شعبه 6، یکی از خطرناک‌ترین و وحشی‌ترین بازجوهای زندان اوین بود که در قساوت و آدم‌کشی معروف بود.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که قاسم به همراه فرد مذکور از اتاق خارج شده و مستقیماً به طرف من آمد و بدون این که پرسشی بکند، یقه‌ام را گرفت و با تمام قدرت، من را کشان‌کشان به اتاقش برد. من فقط فحش می‌شنیدم و کتک می‌خوردم. اصلاً نفهمیدم ماجرا از چه قرار است. بعد از فحش‌ها، مشت‌ولگدهای فراوان، از من خواست دمپایی و جورابم را بیرون بیاورم و روی شکم بخوابم. گفت: «پاهایت را بگیر بالا». پرسیدم: «برای چه؟ من که کاری نکردم». گفت: «کثافت عوضی، گفتم پاهایت را بگیر بالا». همین که خواستم اعتراض دیگری کنم، با لگد خوابانند به پهلویم و فریاد زد «پاهایت را بگیر بالا». با بالا آوردن پاهایم از پشت، که به شکل زاویه 90 درجه در آمده بود، با کابل افتاد به جانم. فریادم به آسمان رفت و با صدای ضربات کابل و فریادهای هیستریک قاسم تلاقی می‌کرد. بعد از چندین ضربه کابل، شروع کرد سؤال کردن که من 92 ت مثل تو اب - خاطرات یک شکنجه‌گر

چه ارتباطی با فردی که در راهرو بود، دارم و محل اختفای اسلحه‌ها کجاست؟ خودش می‌دانست که هیچ ارتباطی بین من و این فرد وجود ندارد و همه این‌ها بهانه است که به اصطلاح من را ادب کرده باشد. در لابلای صحبت‌های خود مرتب از کلماتی استفاده می‌کرد که بین من و جوان تازه دستگیر شده ردوبدل شده بود. برایم مسجل شده بود فردی که بلند شده و بی‌مقدمه وارد اتاق قاسم شده بود، گزارش صحبت‌های ما را داده است. قاسم نیز که وحشیانه به جان من افتاده بود به خوبی آگاه بود که من از بندِ سرموضعی‌ها آمده‌ام و حتا در فحش‌هایش رفقای هم‌بندم را نیز بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

این ماجرا تا حدود ساعت 12 طول کشید. احساس دردم دو چندان می‌شد، وقتی به مادر و پدر بیچاره‌ام فکر می‌کردم که روز قبل، از شهرستان کوبیده بودند و صبح زود به لونا پارک تهران آمده تا چند دقیقه مرا ببینند و با کوله‌باری از غم و قصه، گریه‌های‌شان را برای برادران و خواهرانم هدیه ببرند.

آن روز دیگر دمپایی به پایم نمی‌رفت. سعی کردم با جورابم، دمپایی‌ام را به پایم ببندم و آرام‌آرام راهی بند شوم. فردی که من را لو داده بود نیز به همراه ما آمده بود. وقتی مجدداً زیر هشت رسیدیم، پاسداری ما را به طرف بندهای مان هدایت کرد. وقتی به راهرویی رسیدیم که سمت راست سالن 4 و سمت چپ سالن 3 قرار داشت، فرد مذکور به طرف سالن 4 رفت و من هم وارد سالن 3 شدم. سالن 4، سالن تواب‌ها و کسانی بود که در کارگاه اوین کار می‌کردند. در واقع اسم دیگر بند

تواب‌ها، بند «کارگاهی‌ها» بود. وقتی وارد بند شدم، بچه‌ها دورهام کردند و سریع من را به اتاقم بردند و سعی کردند با ماساژ دادن و مالیدن دارو و روغن به پاهایم، ورم پاهایم را کاهش دهند تا لاقفل در صورتی که برای ملاقات صدایم کردند، بتوانم دمپایی بپوشم. وقتی اسم فرد مذکور را آوردم، بسیاری از بچه‌ها او را می‌شناختند. اسمش «نادر» بود و یکی از تواب‌های معروف. طبق تعریف بچه‌هایی که با او بودند، قدرتش در بند در یک دوره‌ای، حتا از پاسدارها هم بیشتر بود.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره نامم را صدا کردند. ولی این بار برای ملاقات بود. هر طوری بود، با بستن یک دمپایی سبک به پایم و با تحمل درد به طرف سالن ملاقات راه افتادم. به محض ورود به سالن ملاقات که آن طرف شیشه خانواده‌ها منتظر آمدن ما بودند، تمام سعی‌ام را به کار بردم تا راست و صاف راه بروم که هیچ یک از خانواده‌ها به ویژه مادر و پدرم شک نکنند که وضعیت‌ام عادی نیست و با پاهای کابل‌خورده به ملاقات آمده‌ام. وقتی چهره‌ی تکیده‌ی آن‌ها را از فهمیدن این موضوع مجسم می‌کردم، درد پاهایم صدچندان می‌شد. تمام تلاش‌م را به کار بردم تا بخندم و چهره‌ی خندان مادرم را یک بار دیگر ببینم.

خواننده سطور بالا را به قضاوت می‌خوانم. با این فرد چه می‌کنند؟ حال اگر رفیق دیگری ماجرای شکنجه خود توسط این فرد و نمونه‌های دیگری از این دست را برای‌مان تعریف کند، ما با آن‌ها چه خواهیم کرد؟ یا ده‌ها و صدها نفر دیگر برای‌مان نقل کنند که ماه‌ها و سال‌ها در شرایطی زندگی کردند که تنها توابان بر آن‌ها حکومت می‌کردند و

صدها نفر توسط آنان به جوخه‌های مرگ سپرده شدند، به بازجویی فرستاده شدند، و روانه تیمارستان شدند، چه جوابی خواهیم داد؟ هنگامی که به شما بگویند توابعان حرفه‌ای و به اصطلاح زندانیانِ سرموضع «توابِ تیر» برای خوش‌رقصی نزد لاجوردی و حاج داوود پیش‌دستی می‌کردند و خودشان روش‌ها و شیوه‌های متعدد شکنجه جسمی، روحی و روانی را کشف می‌کردند و تمام خلاقیت‌شان را در نابودی دیگر زندانیان به کار می‌بردند، چه عکس‌عملی نشان خواهید داد؟

من هیچ زندانی سیاسی را سراغ ندارم که حساب فلان تواب و یا بریده پادو را که کارش جز نمازخواندن و پادوی دیگران بودن، چیز دیگری نبود را با توابی یک کاسه کند که در بازجویی، فشار و شکنجه دائمی زندانیان، با ابتکار و خلاقیت شخصی خود نقش فعالی ایفا می‌کرده است. یک دست‌کردن همه آنانی که بریدند و یا حتا به افکار و عقایدشان پشت کردند، جز مخدوش کردن اصل موضوع چیز دیگری نیست. (چه بسا بسیاری از آنان دستگیر هم نشده باشند و بعضی از آن‌ها پشت کردن به عقاید و آرمان‌های گذشته خویش را فضیلت نیز می‌دانند) هر کسی سعی کند با یک دست‌کردن همه آنان، موضوع را فقط به حساب جنایات جمهوری اسلامی در زندان بگذارد و یا پدیده‌ی تواب‌سازی را به قول خودشان نقد کنند، کاری نمی‌کنند جز این که از بار جنایت کسانی بکاهند که به عنوان فرد، مسئول رفتار شخصی خودشان هستند. با این استدلال می‌توان حتا شکنجه‌گران را نیز به علت

این که اجباراً در یک سیستم سرکوبگر قرار گرفته‌اند و به نوعی قربانی سیستم هستند، تیرئه کرد.

در این جا و آن جا به بحث‌ها و حرف‌هایی برخورد می‌کنیم که گویی این گناه زندانیان سر موضع است که در مقابل تمامی فشارهای وحشیانه رژیم سر خم نکردند و حتا بسیاری از آنان جان شیرین‌شان را در این راه فدا کرده‌اند. آن‌ها هستند که باید پاسخگوی اعمال خودشان باشند، نه افرادی که همدست شکنجه‌گران بوده‌اند. زندانیان سیاسی‌ای مورد اتهام قرار می‌گیرند که حاضر نیستند با چنین افرادی رودررو شوند. این‌ها حتا ساده‌ترین معیارهای حقوق فردی را نیز فراموش کرده‌اند، این حق که هر فردی خودش باید در مورد وضعیت شخصی‌اش تصمیم بگیرد که چه برخوردی بکند. هیچ فردی، حتا اگر یک ذره انسانیت در وجودش نهفته باشد، منکر آن نیست که حتا جانمایی که صدها نفر را با دستان خود به قتل رسانده‌اند نیز حق دارند در موقع محاکمه و کیل مدافع داشته باشد و از خودشان دفاع کنند. در نتیجه بحث را به چنین حوزه‌های ابتدایی و حتا کودکانه کشیدن، جز خلط مبحث نیست. باز هم طبیعی است که محاکمه در مورد اشخاصی طرح می‌شود که شکایت مشخصی از آنان وجود داشته باشد. با فرض چنین شاکی‌ای، آیا چشم‌پوشی از ادعای او و پنهان کردن مجرم احتمالی، نقض حقوق فردی و انسانی شاکی و یا آسیب‌دیده نیست؟



آنچه ما به عنوان وظیفه خود قرار داده‌ایم بازگ کردن حقایقی است که بر ما گذشته است. اما وظیفه جامعه در قبال آن چیزی که بر ما گذشته چیست؟

### اتفاقی دیگر

در یکی از روزها، در بند باز شده و چند نفر توسط پاسدار بند به داخل هدایت می‌شوند. بعد از چند دقیقه جنب‌وجوشی در بند راه می‌افتند. آوردن این چند نفر به موضوع بحث و صحبت بیش از 300 نفر بدل می‌شود. ماجرا از این قرار بود که تمام تلاش میثم که به تازگی رییس زندان اوین شده بود، آن هم با گرفتن ظاهری نرم و منعطف، ایجاد شرایط فشار جدیدی برای زندانیان سیاسی، به سبک و سیاق خود بود. شرایط تغییر کرده بود و مجبور بودند بندها را از حالت اتاق‌های دربسته خارج ساخته و آن‌ها را عمومی کنند. ابعاد این اتاق‌ها حدود 4 در 6 متر بود. در هر اتاقی بین 30 تا 35 نفر جای داده شده بودند که هر روز به سه وعده دستشویی و یک وعده (اگر در وضعیت تنبیهی قرار نداشتند) هواخوری برده می‌شدند و حق ارتباط با دیگر اتاق‌ها را نداشتند. با عمومی شدن بند، فضای سیاسی در بندهای سرموضعی‌ها تغییر کرده و حرکت‌های جمعی و به عبارتی مبارزه زندانیان برای کسب حقوق خویش، ابعاد جدیدی به خود گرفته بود. مرتب خواسته‌های جدیدی از طرف زندانیان مطرح می‌شد و متعاقب آن روحیه مبارزه‌جویی در زندان در حال رشد بود. اکثر کسانی که در

بندهای سرموضعی بودند، دوره‌های سخت توابی و فشارهای حاج‌داودی و لاجوری را تجربه کرده بودند و تمامی این فشارها عاملی نشده بود که از مواضع انقلابی و انسانی‌شان عدول کنند.

در میان این تازه واردین دو نفر از تواب‌های معروف بودند. یکی از اتاق‌ها که قرار بود این افراد در آن جای‌گیرند، از پذیرفتن آنان سر باز زدند و اجازه ندادند که وسایل‌شان را وارد اتاق کنند. بحث و گفتگو در کل بند در برخورد با این دو فرد به اوج خود رسید. در میان افراد تازه وارد بابک زهرایی نیز حضور داشت. در حقیقت بحث اصلی بر سر حضور این سه نفر دور می‌زد. ساعتی طول نکشید که کل بند به یک نظر واحد دست یافت. به هیچ‌وجه حاضر به حضور این دو فرد در بند نبودند و تصمیم‌شان را از طریق مسئول انتخاباتی به اطلاع زندانبان رساندند. میثم این دو نفر را به بند فرستاده بود که به اصطلاح خودش مسئولیت بند را به آن‌ها واگذار کرده و هر کاری داشتیم از طریق آن دو فرد انجام بگیرد، در عین حال مسئول انتخاباتی ما را هم به رسمیت نمی‌شناخت.

کشمکش با زندانبان آغاز شد و موضوع بعدها با آوردن تعدادی از زندانبان عادی و بهائی‌ها ابعاد دیگری به خود گرفت. در رابطه با بابک زهرایی، با توجه به مواضع‌اش در بیرون از زندان، به مبلغ رژیم تبدیل شده بود و حتا از تبلیغ ضدامپریالیست بودن رژیم دست بر نمی‌داشت، برخوردی صورت نگرفت و در واقع بند خواستار اخراج او از بند نشده بود. اما در مورد دو تواب، علی‌رغم این که بسیاری از ما تجربه زندگی

با این افراد را نداشتند، قاطعانه ایستادگی شده و خواهان اخراج آنان از بند شدیم. این مبارزه در واقع آغاز حرکتی بود که با یک ماه و اندی تحریم غذا به پایان رسید.

در همان روزهای اول زندانبان مجبور شده بود تواب‌ها را از بند خارج کرده و تعدادی از زندانیان عادی با حکم‌های بالا که اکثراً دارای حکم اعدام بودند را با وعده‌ی تخفیف در حکم‌شان، وارد بند کرد تا به اصطلاح ایجاد درگیری و ضرب شتم کنند تا زندانبان به بهانه پایان درگیری، گارد سرکوب را به بند ریخته و به سرکوب ما پردازد. اما تمامی زندانیان سرموضعی در سالن 3 اوین با برخوردی حساب‌شده و در مدت کوتاهی برای زندانیان عادی توضیح دادند که رژیم از آوردن آن‌ها به بند چه قصد شومی را در سر می‌پروراند و در واقع آن‌ها را به عنوان ابزار و قربانی مورد سوءاستفاده قرار داده است. این ترفند زندانبان هم به شکست انجامید. اما همچنان تحریم غذا، یعنی نگرفتن غذا از دست زندانیان عادی ادامه داشت و برای پیشبرد چنین سیاستی ما با مشکلات زیادی مواجه شدیم. نتیجه این بود که هر بار به بهانه‌ای، عده‌ای را از بند به زیر هشت می‌بردند و مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند، بیماران به بهداری برده نمی‌شدند، بر اثر گرسنگی مزمن و دائمی توان حرکت فیزیکی‌مان به حداقل رسیده بود و حتا مجبور بودیم از مطالعه صرف‌نظر کنیم. در ادامه این حرکت بعد رفتن اولین گروه به ملاقات به منظور اعلام خبر به خانواده‌ها، در اعتراض به این ترفند از رفتن به ملاقات صرف‌نظر کردیم.

در واقع بند دست به یک اقدام دفاعی زده بود تا از موجودیت خود دفاع کند و حاضر نبود سنگرهای بدست آمده را به سادگی و بدون مقاومت از دست دهد. اگر کسی در آن زمان چنین بحثی را طرح می کرد که باید به این «حق دمکراتیک» احترام گذاشت! و با آن‌ها وارد دیالوگ شد، به جز تمسخر چیزی نصیبت نمی شد. در عین حال با حضور فردی مثل بابک زهرایی مشکلی در بند وجود نداشت.

این دو نوع برخورد گویای مسائل بسیاری است. این ویژگی انسان‌هایی را نشان می دهد که علی‌رغم فشار شدید پلیس و سرکوب روزانه توسط زندانبان، باز هم از عقاید انسانی خود عدول نمی کنند و در عین حال آن جایی که قرار است از خود دفاع کنند، حتا از جان‌شان نیز مایه می گذارند. همان‌طور که گفتم حاصل این اعتراض بیش از یک ماه تحریم غذا، قطع ملاقات‌ها، قطع بهداری و رنج و عذاب دائمی از گرسنگی بود که به جرأت می توانم بگویم هر یک از ما تقریباً 10 کیلو وزن کم کرده بودیم.

\*\*\*

حقایق بی شماری زیر خروارها جنایت و سکوت پنهان شده است. این حقایق باید ذره ذره و با تمام جزئیاتش روشن شود. طبیعی است هر کسی که در مقام اتهام به یک جنایت قرار دارد باید فرصت دفاع از خویش را داشته باشد. اما هیچ کس حق ندارد به هر بهانه‌ای و با هر نامی بخش تاریک و سیاهی از تاریخ کشورمان را ناگفته باقی بگذارد و

به انحاء مختلف توجیه‌گر اعمالی باشد که توسط افراد مشخص زمینی، نه موجودات نامشخص فضایی و خیالی صورت پذیرفته است.

جامعه ما باید ابتدا به تعاریف مشخصی دست یابد تا بر اساس آن برخوردهایش را مشخص کند. به اعتقاد من یکی از محورهای ریشه‌ای و اساسی که باید جامعه را در آن جهت سوق داد و در آن زمینه دست به مبارزه‌ای وسیع و همه جانبه زد، از بین بردن زندان عقیدتی و سیاسی، از بین بردن شکنجه به هر شکلی و علی‌الخصوص لغو اعدام به هر بهانه‌ای است. به نظرم اعتقاد راسخ به چنین اصولی، خود به خود بسیاری از حقوق انسانی را برای همه آحاد جامعه، چه آن کس که دست به جنایت زده و چه کسی که دست به جنایت نزده، در خود مستتر دارد. واضح است تمام تلاش یک جامعه سالم ایجاد فضایی برای رشد و بازسازی انسان در کلیت خود است. حتا برای جنایت‌کاران هم فرصتی ایجاد خواهد نمود که خود را بازسازی کنند. اما آیا در آن جامعه فرضی نیز به قاتل و مقتول، به حاکم و محکوم باید به یک شکل برخورد کرد؟ در چنین حالتی چه تضمینی برای عدم جنایت مجدد می‌تواند وجود داشته باشد؟ در صورت تکرار جنایت، چه جوابی در مقابل قربانیان بعدی وجود دارد؟

به اعتقاد من اتفاقاً انگشت اتهام به طرف افرادی دراز است که در دوره‌ای از زندان‌شان، به بهای زجر و شکنجه دیگر هم‌بندان خود و به قصد نجات خود دست به هر جنایتی زدند. این‌ها باید به حرف بیایند و آن‌چه کرده‌اند را بازگو کنند. همان‌طور که امروز مردم و نسل جوان، از

ما انتظار دارند آنچه بر ما گذشت را از دهان مان بشنوند و حقایق برای شان برملا شود، باید از این افراد نیز بپرسند که چه کرده‌اند و چرا حتا زمانی که کابل بازجو نیز بر کف پای شان فرود نمی‌آمد و هیچ‌گونه فشاری بر آن‌ها وارد نمی‌شد، هم‌بندی‌های شان را سلاخی کرده و صدها و هزاران نفر را به کشتن دادند و یا حتا با دستان خود آنان را به قتل رساندند. چرا حتا یک سوال از طرف افرادی که خود سابقاً زندانی نبودند، از توابع نمی‌شود که چه کار کردند و چه خدمات‌هایی برای رژیم انجام دادند؟

هرگاه جامعه‌ای بخواهد از وقوع جنایات دیگری علیه اعضای خود جلوگیری کند، باید ریشه‌ها و عوامل پدیده‌هایی که منجر به چنین جنایاتی شد را بیابد و علیه آن دست به مبارزه بزند. اما پرداختن به آنچه در گذشته اتفاق افتاده است و افراد مشخصی در آن نقش داشته‌اند را نمی‌توان موکول به بررسی و یا از بین بردن آن عوامل کرد. در چنین صورتی به راحتی می‌توان هر عملی را توجیه و هر شکنجه‌گری را نیز تبرئه کرد.

انگیزه انسان‌ها در ارتکاب یک جنایت، هیچ تغییری در اصل عمل ایجاد نمی‌کند. به افسری می‌گویند، به خاطر این که شغلت را حفظ کنی و بچه‌هایت از گرسنگی نمیرند، باید صدها انسان را شکنجه و اعدام کنی. جامعه در قبال چنین فردی چه مسئولیتی دارد؟

4 اکتبر 2006

## خاطرات یک شکنجه‌گر

نوشته زیر خاطرات یکی از بازجویان و شکنجه‌گران زندان‌های ترکیه است. این نوشته روایت و سرگذشت شکنجه‌گری از مجموع شکنجه‌گران سیستم سرمایه‌داری جهانی است. نمونه شخصیت اول (شکنجه‌گر) این ماجرا در کشورهای جهان، از جمله نیم قرن اخیر ایران به‌ویژه در طول دوران به قدرت رسیدن رژیم جمهوری اسلامی از ابتدا تا به امروز به وفور مشاهده می‌گردد. این نوشته مدت‌ها قبل توسط رفیق «نادر ساده» عزیز برای درج در سایت گفتگوهای زندان به دست من رسید. متن ترجمه و ادیت شده‌ای بود که بخشی از آن قبلاً تایپ شده و باقی به صورت دست‌نویس موجود بود، از من خواسته شد بقیه آن را تایپ کنم ولی متأسفانه به خاطر مشغله فراوان فرصتی دست نداد تا امروز که همچنان شرایط سرکوب و شکنجه مانند دهه 60 در ایران و ترکیه تداوم دارد و پنجه‌های خونین شکنجه‌گران از حریر بنفش تدبیر حسن روحانی (ناگفته نماند که سبزینه‌قبایان دوران طلایی خمینی جلاد، سینه‌زنان قفل‌ساز بنفش هستند) تا ناسیونالیسم و دیانت رجب طیب اردوغان بیرون زده است. اگر تا چندی قبل تلاش بر این بود تا در سیاهچال‌ها از وجود این جانوران استفاده گردد و عمل کرد آن‌ها از دید عموم مخفی بماند، امروز رژیم حاکم بر ایران ابایی ندارد که تعدادی از مهره‌های خود، از روزنامه‌نگار تا وزیر و وکیل شکنجه‌گر و نظامیان و قداره‌بندان لباس شخصی را به صورت عریان به مردم نشان

دهد و بر کرسی نمایندگی مجلس و صدارت و وزارت برگمارد تا مردم ایران با گوشت و پوست و استخوان خود حضور اوباش شکنجه‌گر و کل این جماعت سرکوبگر را حس کنند و دست از مبارزه جهت سرنگونی نظام بردارند. تنها راه نجات و امید باقی‌مانده برای وجود دنیایی عاری از شکنجه و زندان، سرنگونی نظام‌های سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ای است که فاقد استثمار طبقاتی بوده و اداره‌کنندگان آن کارگران، زحمتکش‌ان و اقشار تحت ستم جامعه باشند که انواع شکنجه‌ها را در طول تاریخ کشیده‌اند.

به امید آن روز!

همکارِ گفتگوهای زندان محمود خلیلی



و اما شروع مسئله به سال 1982 بازمی‌گردد: در 22 مه سال 1982 «جنت درمنجی» در خانه‌اش توسط سه پلیس شکنجه‌گر به نام‌های: «حسین گولرسونمز»، «مصطفی یازجی»، «صدات جانر» (فردی که در زیر خاطراتش را خواهید خواند)، در شهر «قهرمان ماراش» دستگیر می‌شود. شکنجه‌گران به وظایف خود آشنايند: شکنجه! «جنت درمنجی» نیز وظیفه انقلابی خود را می‌شناسد: مقاومت! و جاده طویل شکنجه آغاز می‌گردد: تجاوز، کابل، «آویزه فلسطینی»، مشت و لگد، بی‌خوابی، خون و استفراغ، و بار دیگر تجاوز، بار دیگر کابل، بار دیگر... و جاده به پایان می‌رسد: «مرگ، مرگ ساده». وقتی پرونده این مرگ ساده به یکباره از سوی مقامات بالا پیگیری می‌شود، مسئله برای شکنجه‌گران نامفهوم می‌گردد. دادگاه طی دو جلسه و به طور غیابی سه شکنجه‌گر را در سال 1984 به چهارسال و پنج ماه و ده روز زندان محکوم می‌کند. در این میان دستگاه امنیتی، سه شکنجه‌گر را از معرکه به در می‌برد. ولی مسئله برای شکنجه‌گران به‌ویژه برای «جانر» پیچیده می‌شود. «جانر» از خود می‌پرسد: مگر این اولین موردی است که «متهم» در زیر شکنجه می‌میرد؟! شکنجه‌گر پاسخ مسئله را تا اینجا می‌داند، ولی وقتی در ادامه پرسش خود می‌پرسد: چرا یک‌باره مقامات به فکر شکنجه در زندان افتادند؟! در پاسخ وامی‌ماند. از این نقطه، بن بست کامل، سرگیجه‌ی مهره‌ای که قرار هم نیست وارد معقولات شود، شروع می‌شود. این مهره‌ی کودن نظام، بی‌خبر از اظهار «نگرانی»‌های بازار مشترک اروپا در مورد نبود دموکراسی در ترکیه و غریبه با سیاست‌های بالایی‌ها، نمی‌داند که برای دستیابی به دموکراسی آن هم از طریق

فاشیست‌ها بایستی بهایی پرداخت: برکناری سه شکنجه‌گر، بازکردن اندکی از دریچه دمکراسی برای بیان اظهار نگرانی‌ها. او نمی‌داند سرمایه‌داری، گاه حتا، در این سو و آن سوی جهان، چکمه‌پوشان را نیز به پشت پرده می‌برد، تا کراوات‌داران، با لبخندهای ملیح وارد صحنه گشته و بازگشت دمکراسی را بشارت دهند! ولی می‌بینید که همین دمکراسی روستاهای کردنشین را با خاک یکسان می‌کند، شکنجه می‌دهد، زندان بر زندان می‌افزاید و او به دور از فهم این دوگانگی، فقط این سو را می‌بیند و می‌فهمد. او که گرگ بچه‌ای بیش نیست، خود را در دام گرگ‌های دیگر می‌بیند. اگر چه مقامات امنیتی به او گفته بودند: "شما را از این گرفتاری نجات خواهیم داد"، ولی در "بوران، گرگی طعمه گرگ‌های دیگر می‌شود".

"جانر" دو سال به خود می‌پیچد، عاقبت تصمیم می‌گیرد حرف بزند و در سال هشتاد و شش (1364) با مجله "نکته" مصاحبه می‌کند. می‌گوید: پس از کلنجارهای بسیار با خود، تصمیم گرفتم شکنجه در ترکیه را افشا کنم.

پس از مصاحبه او "ترگت اوزال" اعتراف جانر را ساختگی خوانده و او را عامل "سازمان راه انقلابی" معرفی می‌کند. وزیر دادگستری نیز "ترهاتی" از این دست به هم می‌بافد. واقعیت این است که شکنجه جزئی از نظام گندیده سرمایه‌داری است، همانطور که سر نیزه!

"صدات جانر" پلیس است و شکنجه‌گر، "ترگت اوزال" نخست‌وزیر دولت سرمایه‌داری ترکیه می‌باشد و منکر شکنجه!!! "جانر"‌ها موظف‌اند

کمونیست‌ها و مبارزین را دستگیر سازند، شکنجه دهند و تکه‌تکه کنند. اما "اوزال"‌ها مأمورند دیوار حاشا برافرازند و دم از دمکراسی بزنند. «جانر» شکنجه‌گر مأمور پلیس ضد خلقی ترکیه، با کارت پرسنلی شماره 63823 و بیان‌کننده اعترافات یک شکنجه‌گر است و دومی تاکنون شماره کارتش اعلام نشده!!! اما در رأس دستگاهی قرار دارد که اولی مهره بسیار کوچک آن محسوب می‌شود. دستگاهی که امروز وظیفه دارد پوششی بر پیکر درشت چکمه‌پوشان نظامی بکشد و در نهایت تمامی این‌ها مجموعه‌ای را می‌سازند که وظیفه آن فقط حفظ نظام سرمایه‌داری است.

\*\*\*

پدر "صدات جانر" پلیس است و مادرش خانه‌دار. پدر مردی است الکلی و مادر متنفر از کنج خانه‌نشینی و منتظر مرد فحاش خود ماندن. کار آن دو به جدائی می‌کشد و زن برای چرخاندن زندگی خود راهی آلمان می‌شود. پدر در اثر مسئله‌ای از شغل خود اخراج می‌شود و از آن به بعد رانندگی را پیشه خود می‌سازد. مدتی بعد مادر به ترکیه بازمی‌گردد و زندگی مشترک را بار دیگر با پدر آغاز می‌کند.

"صدات" در این میان، کودکی را پشت سر نهاده است. او از مدرسه گریزان و دوستدار سینما است. بیشتر از سینما هواخواه هنرپیشگانش است که از طریق رسانه‌های گروهی "بت" شده‌اند. او در رویاهای روزانه‌اش امید این را دارد که روزی مرد اول سینمای ترکیه شود.

عاشق می‌شود، بی‌اعتنائی می‌بیند. از مدرسه بارها اخراج می‌شود تا اینکه به سربازی (اجباری) فراخوانده می‌شود.

در دوران سربازی، در بخش مهمات، مأمور تخریب بمب می‌شود و به‌خاطر خنثاکردن چند بمب که توسط نیروهای انقلابی در مراکز پلیس و نقاط دیگر کار گذاشته شده بود، نشان شجاعت می‌گیرد.

"صدات" پس از خاتمه سربازی در اداره مترو (قطار زیرزمینی) استانبول با حقوق ماهیانه 2700 لیر استخدام می‌شود. در همین زمان با پرستاری آشنا شده و ازدواج می‌کند و....

"صدات" می‌گوید: بخش کارمندی اداره مترو مرا راضی نکرد. ماهی 2700 لیر کفاف زندگی ما را نمی‌داد و چون به‌خاطر ازدواجم شدیداً" مقروض شده بودم، باید به دنبال شغل پردرآمدی می‌رفتم تا آینده‌ای روشن‌تر بیابم. به همین منظور از آن کار استعفا دادم و به دانشکده پلیس "ایتلر" داخل شدم.

در دهم ماه اوت 1978 (مردادماه 1357) در دوره معروف به 102 تحصیل را شروع کردم. دوره این دانشکده به چندین واحد می‌رسید. در ابتدا حقوقم ناچیز بود (حدود 8000 لیر)، دوره آموزشی شش ماهه بود، اما با تلاش و پشتکار زیاد توانستم این مدت را به سه ماه ونیم تقلیل دهم. از پلیس شدن من هیچ کس حتا همسرم اطلاع نداشت.

بعد از اتمام دوره باید طبق معمول به محل دیگری اعزام می‌شدم. محل جدید من "سبیرت" نام داشت ولی انتقالم را به تعویق انداختند. گویا

روی پرونده‌ام تحقیق می‌کردند. همیشه در کارها عجله به خرج می‌دادم و حالا نیز دلم می‌خواست هرچه زودتر به رسمیت شناخته شوم و مأموریت‌های واگذارشده را انجام دهم. مدت سه ماه بلا تکلیف در مرکز اطلاعات آنکارا در دانشکده معماری و مهندسی ماندم و مشغول تکمیل پرونده و بازجویی از دزدان و فاحشه‌ها و افرادی که خلاف‌کار شدم. اولین وظیفه پلیسی‌ام را در استانبول و در محله "کاری کوی" انجام دادم. تا این‌که حادثه "قهرمان ماراش" به وقوع پیوست. به من اطلاع دادند برای انجام مأموریتی به "قهرمان ماراش" بروم و موضوع را این‌گونه توضیح دادند: شهر به دست یک عده چپی اغتشاش‌گر به هم‌ریخته است که هدفشان تسلیم کشور پدری به دست اجانب می‌باشد. در حالی که ما ترک هستیم و در دنیا آوازه داریم.

من به همراه سی و پنج نفر از افرادی که با سابقه بودند به طرف "قهرمان ماراش" راهی شدیم. آن‌جا کمونیست‌ها بین کارگران و دهقانان نفوذ زیادی پیدا کرده بودند، به همین دلیل کوچک‌ترین حرکتی که از طرف آن‌ها مشاهده می‌شد، دولت به آن‌جا نیرو گسیل می‌داشت. اوائل خودم هم نمی‌دانستم چرا باید به این شهر بروم، ولی بعداً به تمام مسائل واقف شدم.

فرماندار مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: صدات، تو آدم مورد اطمینانی هستی و دولت ترا به همین دلیل به این شهر فرستاده است، این شانس در خانه هرکسی را نمی‌زند. باید خودی نشان دهی تا به لیاقت تو پی‌بیریم. ما رشادت‌های دوره سربازی‌ات را مطالعه کردیم و....

همسر من به خاطر زایمانش مرخصی گرفته بود و پس از دو ماه به "قهرمان ماراش" آمد. وقتی قضیه پلیس شدنم را با او در میان گذاشتم، اخم هایش در هم کشیده شد و اشک در چشمانش حلقه بست و گفت: اگر می دانستم تو پلیس می شوی هیچ وقت خودم را بدبخت نمی کردم.

شاید این مسئله ریشه در خانواده او داشت، چون به خاطر درگیری های خانوادگی دو برادر همسر من کشته شده بودند و طرف مقابل چون پولدار بود با دادن رشوه به مأمورین شهربانی مسئله را لاپوشانی کرده بود.

مأموریت مان را شروع کردیم. ساعت یازده شب به خانه کارمندی به نام "کامیل" ریختیم. تمام وجودم را گانگستر بازی گرفته بود. برخورد اول من با این نوع مسایل مرا راضی می کرد.

مردی چهل ساله بود با چهره ای مرتب و موهای شانه کرده و جو گندمی. آدم را یاد آموزگاران دوران مدرسه می انداخت. اتهام سنگینی بر او وارد کرده بودند. کشتن تمام افراد یک خانواده شش نفره. تنها یک کودک 8 ساله به علت دور بودن از محل حادثه جان سالم به در برده بود. هنگامی که در خانه را به صدا در آوردیم، گویا بویی برده باشد از باز کردن در خودداری کرد و ما ناچار به زور در را شکستیم و داخل شدیم. مرد از ترس، پشت کاناپه ای پنهان شده بود و مثل بید می لرزید. رنگش پریده بود و صدایش بم شده بود. دستانش را از پشت بستم. تنها چیزی که از او به من گفته بودند همانا کشتن اعضای خانواده بود و علت و معلولی در کار نبود.

این پرونده به من و دو تن از بازجوهای خبره که شهرتی داشتند محول گشت. این دو تن "حسین گولر" و "مصطفی یازجی" نام داشتند. دو چهره پر اُبَهِت به تمام معنا.

وقتی مرد را دستگیر کردیم، مشت محکمی به دهان او کوبیدم. سرش را خم کرد تا خون دهانش روی لباسش نریزد. با کف پا به سرش کوبیدم، طوری که نقش زمین شد. لعنتی ... آدم می‌کشی؟

حسین دست روی شانهم گذاشت و گفت: مواظب باش او را سقط می‌کنی! اونوقت جواب این سگ‌مذهب رو چطوری بدیم؟ تازه کشته که کشته، گوربابای آدم. کسی که خلاف، خواست و عمل کرد نباید بذاری نفس بکشه اون وقت تازه میشی حسین هه هه هه .....

سرش را برگرداند و نگاهی گذرا به اتاق انداخت و بیرون رفت. محل برای گرفتن اعتراف مناسب نبود. از این رو برای اعتراف او را به سالن سرپوشیده ورزشی بردیم تا فریادش را کسی نشنود. دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده جذب و قدرت "حسین گولر" را داشته باشم. همیشه دو تا محافظ همراه داشت. هنگامی که راه می‌رفت هیکل ورزیده‌اش را تاب می‌داد. تنها دیدن چهره او در دل زندانی ایجاد وحشت می‌نمود چه رسد به اینکه بازجوی او هم باشد. سبیل‌های کلفت و پرپشت‌اش به او اُبَهِتی داده بود. در اداره پلیس فقط مأمورین مخفی می‌توانستند سبیل بگذارند و بقیه به حکم دستور و جهت اجرای مقررات باید سبیل‌های‌شان را می‌تراشیدند. "کامیل" را در آویزه فلسطینی قرار دادیم، طوری که پنداری هر لحظه ممکن است

دستش قطع شود. برای من تنها اعتراف گرفتن از او مطرح بود تا بتوانم به اعضای بالا لیاقتم را نشان دهم و رسمیت پیدا کنم. مرد از شدت درد بیهوش شده بود. سرش روی سینه‌اش افتاده بود. "حسین گولر" در اتاق قدم می‌زد و ناسزا می‌گفت و گاهی نیز نگاهی به من انداخته و نیشخندی تحویل می‌داد. درونم مملو از هیجان و التهاب بود. به هر حال این یک کار اولیه بود و همیشه شروع برای انسان یک رویا است تا به آن عادت نکنی در ذهنت شکل نمی‌گیرد.

"حسین گولر" نزدیک شد و گفت: "صدات" دلت می‌خواد همه کارها را بذاریم به عهده تو؟

اول ترس برآم داشت و وحشتم از این بود که نکند اتفاقی باعث به هم ریختن کاخی که در رویاهایم ساخته بودم بشود. بی‌درنگ گفتم: آگه بمیره چی؟ چی می‌شه؟ باور کن خیلی دلم می‌خواد ولی آگه اعتراف نکرد آن وقت تکلیف چیه؟

"حسین گولر" نگاهی پرمعنا به من انداخت. ابروان کلفتش را به سان "آتاتورک" آن قدر بالا کشید تا روی پیشانی‌اش چین ظاهر شد. لحظه‌ای نگاهم کرد، ناگهان نعره‌ای کشید و گفت: کی توی بچه‌ننه رو آورده اینجا؟ نکنه شلوارت رو هم خیس کردی؟! تمام تنم خیس عرق شده بود. درست مثل آن روزها که معلم سرکلاس تنبیهام می‌کرد.

همه بازوها زدند زیر خنده. پیش خودم گفتم: نباید شل میومدی صدات. تحمل نداشتیم. فریاد زدم. فریادم به گونه‌ای بود که تمام نفسم را



یک‌باره بیرون ریختم: چی فکر کردی حسین؟! من از هیچی نمی‌ترسم.

همه خنده‌ها بریده شده بود و متعجب به صورتم نگاه می‌کردند. باز دمی را بیرون دادم و روی از همه برگرداندم. راستش وقتی از آن‌ها صحبت می‌کنم، هنوز نمی‌دانم آن‌ها دارای چه رتبه و سمتی بوده و چرا دارای آن سمت‌ها بودند؟ پاسخ چراها را از ما بهتران می‌دانند و بس.

مرد هنوز به هوش نیامده بود. سطل پر از آبی را روی او واژگون کردم. چند سیلی محکم به گوشش زدم، چشمان بیمارگونه‌اش را باز کرد. با دیدن ما تکانی خورد و گفت: نه!!!

نگاهی به حسین انداختم، لبخندی زد و از اتاق خارج شد. بقیه هم همراه او بیرون رفتند. اطاق مختص من و آن مرد شد. سئوالات را مجدداً تکرار کردم: چرا کشتی؟ کی با تو دست داشت؟ اشک در چشمانش حلقه زد.

- چرا کشتی؟ کی به تو دستور می‌ده؟

سکوت کرده بود و دم نمی‌زد، خیره به زمین نگاه می‌کرد، به گونه‌ای که پنداری می‌دانست عاقبتش چه خواهد بود.

باتومی برداشتم و از او خواستم درسته قورتش بدهد. باتوم را به طرف دهانش پیش بردم ولی او امتناع کرد. محکم به صورتش کوبیدم. جوی خونی در صورتش جاری شد. از درد طوری به خودش پیچید که انگار می‌خواست زنجیرها را پاره کند. شاید بینی او را شکسته بودم. چند بار

محکم سرش را به این سو و آن سو کوبیدم. برآمدگی روی سر نیمه‌عربانش پدیدار شد. اعترافی نکرد.

بقیه بچه‌ها را خواستم. تمام وجودم مشوش بود، انگار آخرین روز مأموریت من و آخرین مهلت برای نشان دادن خودم بود. همه در گوشه‌ای ایستاده و تماشاگر بودند. سیخی پهن را روی پریموس داغ کردم، تنها حربه‌ای که به نظرم مساعد آمد. نفس تازه کردم، به دوستانم با اشاره انگشت گفتم که نشان‌تان می‌دهم.

"کامیل" نای سخن نداشت و از بینی‌اش خون می‌چکید، لبانش آویزان شده بود. دوباره سوال کردم: آگه جوابم ندی کاری می‌کنم که هر چی می‌دونی رو کامپیوتروار جواب بدی!!!

سیخ داغ شده بود، حرارتش آدم را آزار می‌داد. به طرفش رفتم. مرد گریه می‌کرد. جواب بده دیوث! سیخ را بر سر عریانش کوبیدم. نعره‌ای زد. از جا جهید. لبانش را گاز گرفت. دستانش را محکم به هم فشرد. سرش را به هر سو می‌تاباند تا این‌که بیهوش شد و به‌سان مرده‌ای پس افتاد. بوی روغن سوخته آدمی و دیدن آن منظره حالم را به‌هم می‌زد.

"حسین گولر" نزدیک آمد و گفت: دیدی نتونستی شاه‌پسر!!! خنده‌ای کرد و از کنارم گذشت. چرا نتونستم؟ مگه او می‌تونه؟ هر طوری شده به زانوش در میارم.

چند سطل روی مرد پاشیدم. وقتی به هوش آمد، می‌نالید و درد می‌کشید. ناله‌های او را نمی‌شنیدم. تکرار دوباره سیخ داغ، وقتی مرد

بوی حرارت سیخ داغ به مشامش خورد فریاد زد: از من چی می‌خوانی؟

"حسین گولر" جلو آمد و گفت: چرا این بیچاره را این‌جوری اذیت می‌کنی ظالم؟ جواب خدا را اون دنیا چی می‌خواهی بدی؟ به طرف مرد رفت و گفت: هر چی می‌خواهی بگو و خودت رو خلاص کن، اینا قاتلن، خدانشناسن، دست من بود آزادت می‌کردم بگو برادر، بگو!

مرد گریه کرد و گفت: ولم کنید همه چیز را می‌گم. ابتدا فکر کردم تمام گفته‌های حسین جدی است، ولی بعد متوجه شدم این کارها نوعی سیاست است. "حسین گولر" از من معذرت خواست و گفت: این درس بعدی است، خوب به خاطر بسپار.

چند روز بعد تشویق نامه‌ای از طرف مقامات بالا به دستم رسید، از زحمات بی‌دریغ من تشکر کرده بودند و مرا یک مأمور شایسته شمرده بودند. از این رو به سمت محافظ وزیر دادگستری درآمدم. زندگی ام به شیرینی و بالندگی می‌گذشت.

هرگز اولین شکنجه را از یاد نخواهم برد، چون برایم تازگی و گیرائی داشت. یک بازی پلیسی بود. بعد از آن امتیازات و حقوقی برایم قایل شدند و دارای احترام خاص شده بودم. دخترم بزرگ می‌شد، زندگی با خانواده برایم شیرین بود. بیشتر اوقات استثنائی به اداره می‌رفتم. وقتی آزاد بود، ساعت شش بعدازظهر یک روز ابری که باد به شدت می‌وزید، صدای تلفن بلند شد و مرا به اداره امنیت فراخواندند. با عجله به آنجا رفتم. "حسین گولر و مصطفی یازیچی" پای ثابت تیم ما روی نیمکت لم

داده بودند. با دیدن من بلند شدند. هر کدام به گونه‌ای به من نگاه می‌کردند. در یک آن یاد گذشته "حسین گولر" افتادم. یاد اولین باری که او را دیدم و آن شق و رقی که در او وجود داشت. بعد از احوالپرسی مرا در کنار خودشان نشاندهند. لحظه‌ای بعد رییس شعبه بازپرسی آمد و جلسه محرمانه تشکیل شد. بعد از مقداری نطق و تشویق رفتند سر اصل مطلب.

تنها جمله‌ای که هنوز در ذهنم مانده، این بود: این مرد عضو مرکزیت سازمان راه انقلابی است، آدم پُر و باسوادیه، به تنهایی می‌تونه یک کشور رو اداره کنه، برای حکومت آدم خطرناکیه، ما که نمی‌خوایم اصلیت‌مون رو گم کنیم و کشور را به دست اجانب بدیم.

دقیقاً روش عملیات سنجیده را پیاده کنید، به چهارمیخ بکشیدش، طوری که تموم ارتباطات خونه‌های تیمی و مرکز سری سازمان رو لو بده، ترکیه به شما افتخار خواهد کرد.

سپس بیوگرافی "حمید کاپان" را در اختیارمان گذاشت. هنگامی که می‌خواستیم اتاق رییس را ترک کنیم بقیه را مرخص نمود مرا صدا کرد و با لبخندی ملیح و دلنشین گفت: مقامات بالا از وظیفه‌شناسی تو حرف می‌زنند، ببینم این بار چه کار می‌کنی و..... درباره رتبه‌ی تو هم شخصاً با بالا صحبت خواهیم کرد تا سَمَتی توی اداره بهت بدن، اونش با من، تو غصه اونو نخور! اما به شرطی که بتونی کاری از پیش ببری. خب بیشتر از این وقتت رو نمی‌گیرم باشه برای بعد.

وقتی وارد اتاق شکنجه شدم همه‌ی اشیاء و وسایل کار شسته و رفته به نظر می‌رسید و همه چیز آماده کار بود. به قول "حسین": این مجهزترین محل برای اعتراف‌گیری بود.

برای ما کلمه شکنجه معنی نداشت و از به کار بردن آن خودداری می‌کردیم. این یک وظیفه بود که باید به انجام می‌رساندیم. لحظه‌ای بعد مردی را با قامت بلند، صورتی گرد، با سیبیل‌های پرپشت و تهریشی که چهره‌اش را به ولگردان خیابان شبیه می‌نمود تا یک سیاسی کمونیست با موهای سیاه و کوتاه که موهای سپید را در خود پنهان کرده بود، چشم‌پسته در کنارمان قرار دادند.

اندکی به خود لرزیدم. اگر هنگام اعتراف بتواند یکی از ما را گیربندازد دخل‌مان آمده است.

غول اندام بود. "حسین گولر" گفت: لخت شو هیولا!!!

"حمید کاپان" لباس‌هایش را تمام و کمال درآورد. پنداری این چندمین باری است که او گذارش به چنین محل‌هائی افتاده است. سرش را پائین انداخته بود و دم نمی‌زد. حسین گفت: شنیده‌ام خیلی پهلوانی ارواح ننه‌ات، اینجا فیل باشی آبت می‌کنیم.

حمید چیزی نگفت و حسین پشت سر هم چند سیلی به گوشش زد. ناگهان حمید با تنه‌ای حسین را نقش زمین کرد. با دیدن این منظره سه نفری به جانش افتادیم و تا می‌خورد کتکش زدیم، آن قدر که خودمان خسته شدیم. هیکل بزرگ و خون‌آلود حمید روی نقش زمین شده بود

و هر دم تکانی می خورد. از جا بلندش کردیم و او را به آویزه فلسطینی بستیم و شروع به بازجویی کردیم. سئوالات متعددی از او کردم ولی به جای پاسخ تفسی به صورتم انداخت. آویزه را در هوا تکان دادم، می دانستم دردش چند برابر می شود. خون در صورت سفیدش دویده بود و رگ های دستش کلفت تر به نظر می رسید.

خون توی چشمانش مثل چشم های دراکولا جمع شده بود. یک ساعت به همین حال ماند. برای این که روحیه اش را خراب کنم شروع به ناسزا گفتن به آرمان و ایده و هواداران سازمان کردم.

دقت که کردم متوجه شدم خون از دماغش جاری شده، با خنده و تحقیر گفتم: بچه غول یا اعتراف کن یا می زارم اونقدر خون از دماغت بره تا جونت دریابد و بمیری. تقریباً همین طور هم شد، چون آنقدر خون از او رفت که بیهوش شد. مجبور شدیم او را از آویزه پایین بیاریم. روی او آب ریختیم تا به هوش بیاید، حتا یک لحظه هم نباید استراحت بکند.

چندین بار سرش را در ظرف آب فروبردیم تا خونش بند آمد. بازوانش خشک و کرخ شده بودند. گویا یکی از بازوهایش شکسته بود چرا که وقتی خواستم به جلو بکشمش نعره ای زد. روی تخت درازش کردیم. سرش را در حوضچه آب یخ فرو بردیم. مثل ماهی که از آب گرفته باشی و اول می خورد و می جهید. سه نفری رویش چنبره زدیم و چندین بار سرش را در آب فرو کرده، مجدداً بیرون آوردیم به طوری که سایه ی مرگ را حس کند.

وقتی مقاومت می‌کرد خشم‌ام دو چندان می‌شد، طوری که دلم می‌خواست دماغش را به خاک بمالم. دمر روی زمین رهاش کردیم تا نفسی تازه کنیم. او می‌لرزید. اتاق سرد بود. حسین گفت: از اول شروع می‌کنیم، آدرس محل زندگی افراد تیمات را بگو، ساعت و محل قرارهایت را...!!!

حمید نگاه غضب‌آلودی به حسین انداخت. حسین چشم از او دزدید گویی ترسیده باشد. ولی برای اینکه نشان دهد کم نیاورده لگدی محکم به سر حمید کوبید. حمید به خودش پیچید. حسین فریاد کشید: مادر به خطا خیال کردی آلت دست توایم؟ نشونت میدم.

او را به فلک بستیم. من مأمور فلک کردن شدم. آرام کنار گوشش نجواگونه گفتم: آخه حمید، برادر، چرا خودت را این قدر اذیت می‌کنی و زجر می‌دی؟! آخه برادر برای کی؟ واسه چی؟ هان...؟! برای کسانی که تو رو لو دادن؟ برای اون دهاتی بی‌سرو پا که الف را از ب تشخیص نمی‌ده؟!!!!

با حرفی که از حمید شنیدم می‌خکوب شدم. تنها یک کلمه "توفان". سراپا گوش به انتظار همه حرف‌هایش ایستادم. ساکت شد دوباره پرسیدم: "توفان" چی برادر؟ اسم کسی یه، یا چیه؟

برای یک لحظه سکوت تمام فضای اتاق را فرا گرفت. حمید گفت: توفان که بیاد کوچیک و بزرگ را در هم می‌کوبد. برای آمدن توفان به گردباد سهمگین نیاز است.

از دیگران پیشی گرفتم و گفتم: راستش را بخواهی من که از حرف‌های تو چیزی عایدم نشد.

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: حرف‌های منو تنها کسانی می‌فهمند که لایق این نوع زندگی هستند.

برای این که حرف‌هایش را پایان ندهد پرسیدم: خوب فکر می‌کنی چه کسانی حرف‌های تو را می‌فهمند?!!!

چشم را گرداند و گفت: زحمتکشان!

دلم می‌خواست زبونش را بجوَم ولی خودم را کنترل کردم و گفتم: تو به کی میگی زحمتکش?!!!

به اونائی که ذره‌های وجودشان توفان را می‌سازه. توفان که بیاد همه‌ی شما رو به زباله‌دونی تاریخ می‌ریزه، تو و اون ارباب‌ت را.

شلاقی که از دُم اسب ساخته بودند را آوردم و چند بار بر دهانش کوفتم، طوری که جای هر کدام ورم کرد و اثری از خود بر جای گذارد.

بی درنگ به فلکش کشیدم، آن قدر او را زدم تا بیهوش شد. خنده‌های مصطفی مرا عصبانی می‌کرد. دلم می‌خواست حساب او را هم برسم. بعد از فلک او را دور اتاق دواندیم، خودش را روی زمین می‌کشید. چندین بار این عمل را با کابل تکرار کردیم. پاهایش خون‌مردگی پیدا کرده بود و با هر شلاقی که به پایش می‌نشست، پوست آن به شلاق می‌چسبید. دوبار از شدت درد بیهوش شد و باز به هوشش آوردیم.



نباید لحظه‌ای درنگ می‌کردیم و راحتش می‌گذاشتیم. هر سه ما خسته شده بودیم. به مرکز اطلاع دادیم تا بازجوی تازه نفس بفرستند.

وقتی به خانه رسیدم ساعت پنج بعد از ظهر بود. هشت ساعت مدام تلاش بیهوده‌ای برای گرفتن اعتراف. در که باز شد همسر و دخترم به طرفم آمدند. هر دو آن‌ها را بوسیدم. زخم لباس‌هایم را درمی‌آورد که لکه‌های خون را روی آن دید. گفت: "صدات" این خون چیه؟!!!!

اول هول کردم، بعد لبخندی زدم و گفتم: هیچی با یک اوباش خیابانی درگیر شدم، به قرارگاه نمی‌اومد من هم او را زدم، خون از بینی‌اش جاری شد، همین! او هم باور کرد و گفت: مواظب خودت باش عزیزم. و بعد شروع کرد از کارم پرسیدن. صورتم سرخ شد. انگار متوجه شده باشد گفت: چرا سرخ شدی مگه طوری شده؟

هیچی، شاید گرسنه هستم، کارم خوبه و راضی هستم. بالاخره کاره دیگه. سیگار پشت سیگار آتش زدم. فکر کردم و فکر کردم چه باید کرد؟ چه حيله‌ی دیگری با این مردِ سمج به کار ببرم؟

برای من، انسان بودن آن‌ها هیچ وقت معنی پیدا نکرد. تنها مسئله‌ای که مطرح بود رقابتی بود که بازجوها برای پیدا کردن پست و مقام بالاتر با یکدیگر داشتند.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. شب از نیمه گذشته بود، سیگارم تمام شد. بیرون رفتم تا به بهانه سیگار خریدن نفسی تازه کنم. درخیابان به غیر از چند فاحشه پیر و جوان و مردانی که از داخل ماشین با آن‌ها چانه

می‌زدند و آدم‌های مستی که تلوتلو می‌خوردند چیزی به چشم نمی‌خورد. تمام شهر به خوابی عمیق فرو رفته بود بی‌آن‌که بداند بیرون از خواب آن‌ها انسان‌هایی هستند که خواب در چشم‌شان به فراموشی سپرده شده است. آنان که در شکنجه‌گاه‌ها تکه پاره می‌شوند. شاید این مردم روزی از خواب بیدار شوند. شاید در انتهای یک شب خروس بانگ دهد و خفته‌گان را بیدار کند. وای بر آن روز! وای بر آن روز! وحشت سراپای وجودم را فرامی‌گیرد. بی‌اختیار این افکار را از ذهنم دور می‌کنم. برای این‌که از آن حال و هوا بیرون بیایم در دلم فریاد زدم: زنده باد ترک و ترکیه! بعد خنده‌ام گرفت. پاک دیوونه شدی ها پسر!!! پاره‌ای اوقات با خود می‌اندیشم یک روز من هم مثل "آتاتورک" جاودانه خواهم شد. تصویرم را همه جا نصب خواهند کرد. خیلی جالب است از هنرپیشگی تا سردار آزادی!!!

فردای آن روز ساعت 9 صبح پست را تحویل گرفتیم. پیش از ما یک گروه خبره چهار نفره که از پایتخت اعزام شده بودند و گویا رییس شهربانی پایتخت نیز همراه آن‌ها بود، پست را در اختیار داشتند. وقتی وارد اتاق شدیم او را از سقف آویزان دیدم. مانند گله‌ی گرگی که به گوسفندی حمله کنند تکه پاره‌اش کرده بودند. چه بسا کار ما را ساده‌تر کرده باشند و ما راحت‌تر بتوانیم از او اعتراف بگیریم. او را از آویزه پایین آوردیم. حسین نیامده بود، من و مصطفی یازیچی شروع به کار کردیم.

به حمید گفتم: منو میشناسی؟

آره همون ماچه خرِ دیروزی هستی.

با غیض گفتم: آفرین خوب شناختی، امروز می‌برمت اتاقِ دیگه. سقف را تاریک کردیم به طوری که تنها یک روزنه به اتاق می‌تابید. محل شکنجه تنها یک در داشت و سقف آن از شیشه‌ای اکوستیک بود. صدای مردان و زنان و کودکان را به گونه‌ای که تصور کند در این لحظه شکنجه می‌شوند پخش کردیم. اندکی گوش فراداد و بعد فریاد زد و خود را به این ور و آن ور انداخت. شروع به گریه کرد. نقطه ضعفی از او پیدا کرده بودیم. حاضر بود هزاران بار شکنجه‌اش کنیم اما حاضر نبود زجر دیگران را بشنود. دو ساعت مداوم نوارهای مختلف را برایش پخش کردیم. دوباره حالت سلول را تغییر دادیم، ایستاده به خواب می‌رفت و هر وقت چُرت می‌زد از هر طرف مشت و لگد و ضربات دیگر بود که بر سر و کله‌اش فرود می‌آمد. همه نوع شکنجه را در مورد او اعمال کردیم. حتا موی یال اسب را به سوراخ آلت تناسلی او فرو برده و بیرون آوردیم. وقتی یال اسب را بیرون می‌آوردیم زمین را چنگ می‌زد و خون در صورتش جمع می‌شد. خشمگین به نظر می‌رسید. چشمانش می‌خواست از حدقه بیرون بزند. از شدت درد بیهوش می‌شد، باز با آب و کتک به هوشش می‌آوردیم.

زمانی که تازه شروع به کار کرده بودم از این که نمی‌توانستم اعتراف بگیرم خسته می‌شدم ولی عصبانی نمی‌شدم، از این رو تمام عقده‌ها و خستگی‌هایم را سر متهم خالی می‌کردم. وقتی مأموریتی را به عهده می‌گرفتم کسی تا پایان آن، احوال مرا نمی‌پرسید.

روز به روز حمید لاغرتر و لاغرتر می‌شد. ما تصور می‌کردیم طاقتش را از دست می‌دهد.

هرچه بر شدت شکنجه اضافه می‌شد و اندام او نحیف‌تر، برعکس مقاومتش شدیدتر می‌شد.

بی‌خوابی‌های او به چند هفته می‌رسید. از آن مرد قوی هیکل تنها پوستی بر استخوان باقی مانده بود. آن قدر بیدار مانده بود که آب چشمانش خشک شده بود، به همین سبب زخم‌هایی در چشمانش پدیدار شده بود به شکلی که انسان رغبت نمی‌کرد در چشمانش نگاه کند. بعد از این که بازجوها ناامید شدند، حربه دیگری به کار بردند تا شاید موفق شوند. آن هم "حوضچه مدفوع" بود. بازجوها با ماسک به این اتاق می‌روند تا بوی مدفوع آزارشان ندهد. حمید را تا زیر چانه در این حوضچه فروکردیم.

فضای اتاق را بوی گند پُر کرده بود. او دیگر کنترلی بر وجود خود نداشت و فقط می‌توانست از زبانش استفاده کند. هر کدام از ما به نوبت بالای سر او می‌ایستادیم تا خوابش نبرد و یا نمیرد، چون با مردن او بزرگ‌ترین پرونده بسته می‌شد و امکان داشت پاداش و تشویق نامه‌ی ما هم با این همه زحمت پایمال شود و حتا تویببخ‌مان کنند. بین بازجوها شایعه شده بود که هر کس از حمید اعتراف بگیرد جایزه ویژه‌ای خواهد گرفت. امثال این نوپدها هر لحظه آدم را دلخوش‌تر می‌کرد.

به امید اعتراف گرفتن نه (9) روز تمام حمید را در حوضچه‌ی مدفوع نگه داشتیم و برای اینکه زیر شکنجه بیهوش نشود غذای چرب و مقوی به او می‌خوراندیم. بعد از نه روز او را از حوضچه بیرون آوردیم. با دیدن بدن حمید حالت چهره‌ها عوض شد و هر کس صورتش را به طرفی برگرداند و یا اخمی در صورتش هویدا شد و تفی روی او انداخت. تمام بدتش پُر شده بود از زخم‌هایی به اندازه یک کف دست. وقتی این منظره را دیدم بی‌اختیار دچار تهوع شدم. بدترین شکنجه‌ای که دیدم. هرگز تصورش را نمی‌کردم. برای این که دیگران حالت تهوع مرا نبینند به سرعت از اتاق خارج شدم.

همه بازجوها برای تماشا به اتاق بیست می‌رفتند. لحظه‌ای به فکر فرورفتم. حمید کاپان با بدنی پُر از زخم‌های بزرگ! اصلاً تصور نمی‌کردم با چنین مسائلی برخورد کنم. یک پیکر نیمه‌جان و زخم‌آلود بدین وحشتناکی! لحظه‌ای بعد پیش خودم گفتم: "صدات" مسئله مهم‌تر از این‌هاست که بخواهی خودت را ناراحت کنی، از این آدم‌ها زیاد پیدا میشه، گیرم تو شکنجه نکنی یکی دیگه میاد جای تو و همه چیز را می‌گیره دستش و این کار را انجام میده، بهتره به کاروان بیبندی.

به اتاق برگشتم. صدای خنده و تف بازجوها فضای اتاق را پُر کرده بود. پیکر همچون چوب حمید در برابرم بود و تماشاچیان با دستمال بینی خود را گرفته بودند. او شکنجه می‌شد ولی دم بر نمی‌آورد.

توسط طنابی که از سقف آویزان بود او را سرپا نگه داشتیم. حمید چانه به سینه چسبانده بود و مثل کودکی که از فرط گریه زیاد گلویش

خشک شده باشد ناله می‌کرد. هنگامی که به او نگاه می‌کردی از جُثه انسانی در او اثری نمی‌یافتی، به مومیایی‌ای می‌مانست که پس از هزاران سال کشف شده باشد.

شکنجه بر روی حمید 25 روز تمام، بدون وقفه و حتا بدون یک لحظه خواب برای او طول کشید. با این که اطلاعاتش دیگر به درد نمی‌خورد و کارائی نداشت ولی باید اعتراف می‌کرد تا بر اساس مستندات پرونده او را به دادگاه فرستاده و برایش تقاضای حکم می‌شد. آخرین روز به همراه تمام بازجوها برای گرفتن اعتراف در اتاق بازجویی گردآمده بودیم. رییس شهربانی ریاست تیم را داشت. من و حسین و مصطفی بیشترکارها را انجام می‌دادیم. در اصل پرونده متعلق به ما بود و بقیه میهمان و کمکی به شمار می‌رفتند.

قبل از شوک الکتریکی، همگی دور حمید حلقه زده بودیم و به دنبال روش جدیدی می‌گشتیم که ناگهان صدای ضعیف او همه را ساکت کرد. سر برگردانده و نگاه‌ها متوجه او شد. حمید سرش را به گوشه‌ای چسبانده و روی صندلی الکتریکی به خواب فرو رفته بود. با عصبانیت بطرفش راه افتادم. می‌خواستم با مشت و لگد و کابل بیدارش کنم که رییس شهربانی مانع شد. خودش به سمت او رفت و دهانش را به گوش حمید نزدیک کرد و شروع کرد به سؤال کردن. آن روز آخرین میدان تلاش ما بود و حمید کاپان در خواب هر آنچه می‌خواستیم بر زبان آورد. در شرح بازجویی‌اش مرگ معلمی که جاسوس ما بود را توضیح داد و جریان ارتباطات را به گونه‌ای توضیح داد که ما بتوانیم

فرمول وار آن را به دادگاه ارائه دهیم. با وجود این همه مصیبت، اطلاعاتی که بتوانیم رد دیگران را بگیریم از او به دست نیامد و ما با ارسال مدارک به دادگاه، پرونده حمید کاپان را بستیم و من دیگر هرگز او را ندیدم.

کم کم داشت مسیر کارهایم ردیف می شد. تازه به برنامه کاری دست پیدا کرده بودم و از این که افراد را شکنجه می دادم نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه یک نوع رضایت و آرامش درونی پیدا می کردم. پیش خودم فکر می کردم دین کسی به گردنم نیست و من تنها هدفم رسیدن به یک مقام عالی است.

وقتی به مردم فکر می کردم با خودم می گفتم: این ها جز یک عده از خودراضی و مغرور چیز دیگری نیستند. وقتی به آن ها نگاه می کنی آرام و ساکت از کنارت می گذرند، ولی وقتی درون آن ها را بشکافی مملو از جنبش و حرکت اند. فکر می کردم هیچ احساسی نسبت به هیچ کس ندارم، حتا وقتی آن ها را شکنجه می دهم، از این رو آن چنان با ولع این کار را می کردم که گوئی تشنه ای در صحرای گرم و سوزان دنبال آب است.

زمانی می رسد که انسان در محیطی قرار می گیرد که آن محیط به نظرش غیرعادی می آید اما اندکی که آن جا زندگی کرد بدان خو می گیرد و به آن تن می دهد. چون جویباری در حوادث جاری می شود و آن قدر ادامه می دهد که رگ و پی این جریان را می یابد و آن وقت است که همه چیز برایش عادی می شود. با این که از جامعه دور ایستاده به

بسیاری از واقعیت‌ها آگاهانه یا ناآگاهانه اشراف دارد و می‌داند یک حقیقت مطلق وجود دارد و آن این است که خود او نیز یکی از همین واقعیت‌هاست. این جاست که می‌تواند سعی باشد برای کشتن یا پادزهری برای زیستن. زندگی چه مسیر پر پیچ و خمی را سر راه انسان قرار می‌دهد، ولی برای ساختن باید بکوبی و برای آباد کردن باید ویران کنی. این قانون طبیعت است، وحدت اضداد به این معنی که هر چیز ضد خود را درون خود دارد. این اصلی‌ترین و بارزترین استدلال من از حقیقت طبیعت است.

اما یک "ترک" نمی‌تواند ضد خود را ببیند. قلب من برای ترکیه می‌تپد و قلب ترکیه برای من. لعنتی‌های بی‌دین چرا آرام نمی‌گیرید؟ بگذارید ترکیه، ترکیه بماند! کجاست آن قدرت و دست باز برای درهم‌کوبیدن دشمنان ترک و ترکیه؟!!!!

امروز حال عجیبی دارم. انتظار چقدر تلخ است. دومین فرزندم در راه بود و من در سالن انتظار بیمارستان قدم می‌زدم. دلم یک پسر می‌خواست.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم جایم توی جهنمه، اما وقتی فکر می‌کنم می‌بینم مقصر من نیستم، تقصیر گردن اوناست که توی بازجویی غرور به خرج می‌دن و جوابگوی چند سؤال ساده نیستند. خوب اینجاست که آدم مجبور میشه دست به کارهای خشونت‌آمیز بزنه تا انسان‌های مغرور را به زانو دربیاره.



در رویاها و استدلال‌های بی‌سروتهی که تمام فکرم را از بیمارستان دور می‌کردند غرق بودم که یک آن به خود آمدم و دیدم بلندگوی بیمارستان نام مرا می‌خواند: «صدات جانر به اطلاعات....تلفن»

هنوز خبری از اتاق عمل به دستم نرسیده بود. دلم شور می‌زد. تمام مثبت منفی‌ها را در ذهنم مرور کردم. برای این که خودم را تسکین بدهم منفی‌ها را به فال نیک گرفتم و مثبت‌ها را احکام عملی در مورد زن و فرزندم قرار دادم. حتا تصور مرگ یکی از این دو برایم غیرقابل تحمل بود، در حالی که افراد بسیاری زیر دست من مرده یا ناقص‌العضو شده بودند. تلفن اطلاعات بار دیگر نام مرا خواند، ولی من در تفکرات خودم غرق بودم. به سان موجی که به پهنه و تیزی صخره می‌خورد و زخمی شده عقب‌نشینی می‌کند تا خود را برای حمله‌ی دیگر آماده سازد افکار من هم مثل همان موج زخمی برای راضی کردن دلم جملاتی را پیایی تکرار می‌کرد.

«اگر زخم بمیره و یا....!!!» با خودم گفتم: ای لعنتی این تخیلات شوم را کنار بگذار!

خون در صورتم دوید و احساسات لحظه‌ی شکنجه کردن تماماً به سراغم آمد و مثل برق سراسر وجودم را گرفت. دستانم می‌لرزید. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. لحظه‌ی بعد به خودم آمدم، خوشبختانه کسی در برابرم و یا آن نزدیکی‌ها نبود اما بروز هر حادثه‌ای را کماکان انتظار می‌کشیدم. صدا مجدداً به پرده گوشم چنگ زد: "صدات جانر

به اطلاعات....تلفن"! در حالی که برای برقراری تعادل رفتارم قرص مسکنی می‌بلعیدم خودم را به اطلاعات رساندم و گوشی را برداشتم.

- الو

- الو "صدات جانر"

- بله خودم هستم

- گوش کن صدات، هرچه زودتر خودت را به بخش 302 برسان!

- بخش 302؟ اونجا که بخش تحویل پرونده‌هاست و من هم مسئول اونجا را نه دیدم و نه می‌شناسم.

- تمام کارها انجام شده تو فقط خودت را معرفی کن.

- جناب کمیسر مشکل اینه که من منتظر زایمان زنم هستم و این مسئله برام مهمه.

- گوش کن صدات، برای تو مهم‌تر از شغلت هیچ مسئله مهم دیگری وجود ندارد، الان حضور تو واجب است و باید بروی.

حس غرور عجیبی در وجودم شروع به غلیان کرده بود و برای ارضای خودم به ریسمان غرور چنگ انداختم. بی آن‌که از جایم تکان بخورم در انتظار زایمان همسرم ماندم. سه ساعت بعد، رییس شعبه خودمان آمد و خواهش کرد. گفت تو زبان این آدم‌ها را بهتر می‌دانی، من خودم از زن و بچه‌هاست پرستاری می‌کنم. درمقابل خواهش توأم با دستورش تاب مقاومت نداشتیم، می‌دانستم امکان دارد لجاجت کار دستم بدهد، طوری

که جلوی رسیدن به آرزوهایم را برای همیشه سد کند. کما اینکه سه بازجوی مشهور که نامشان لرزه بر اندام متهمین می انداخت هر کدام به نحوی و یا با اتهاماتی چون همکاری با زندانی، رابطه با سازمان‌های سیاسی و غیره سر به نیست شده بودند. به همین دلیل ترس همیشه مثل سایه روی وجودم بود. به راهی قدم گذاشته بودم که جز نیستی و نابودی هیچ بازگشتی نداشت. پس به ناچار باید می رفتم. از این رو به یکی از ماما‌های آشنا زنگ زدم و جریان را با وی در میان گذاشتم. او مأمور رسیدگی به همسر م شد. موقعیت طوری بود که نمی توانستم رفتن را به همسر م اطلاع دهم. دومین فرزندم در غیاب من به دنیا آمد. وقتی بعدها به "قهرمان ماراش" بازگشتم، بچه‌ام سیزده ماهه بود. طی این سیزده ماه به "ادیرنه - Edirne"، "چان کاله"، "ازمیر"، "استانبول"، "آنکارا"، "بالیکسیر Balıkesir" رفتم و در طول مأموریتم بیست و پنج نفر را شکنجه کردم.

ابتدا تیم سه نفری ما یعنی من، مصطفی، و حسین سوار هواپیما راهی استانبول شدیم. مثل تمام مقامات مملکتی ما را نیز اسکورت کردند. به مرکز پلیس رفتیم. پرونده پنج نفر را به عهده ما گذاشتند. اتهام آن‌ها "هواداری از سازمان راه انقلابی" بود. این افراد را در "قهرمان ماراش" دستگیر کرده بودند و برای اینکه بازجوها را نشناسند و اقدام به فرار و خرابکاری نکنند، آن‌ها را به استانبول منتقل کرده بودند.

پرونده‌ها را با صدای بلند می خواندم تا این که به جرم دیگر آن‌ها که حمل سلاح گرم مثل کلاشینکف بود برخورددم. شغل این افراد اندکی

برای من غریب بود. تا کنون بیشتر آدم‌های تحصیل کرده اعم از دکتر و دانشجو و مهندس و افراد با سواد را به دستم سپرده بودند و من برای گرفتن اعتراف آن‌ها را شکنجه کرده بودم و این مسئله باعث شده بود اندکی با روحیه و طرز بازجویی کردن از آن‌ها آشنا باشم. ولی این مورد برایم تازگی داشت و به نظرم غریب می‌آمد. جداً این افراد پاپتی دیگر چه می‌خواستند و چرا خودشان را قاطی روشنفکران می‌کردند!!! آیا این‌ها هم برای رسیدن به پست و مقام مبارزه می‌کنند؟ و اینجا بود که گفته‌های رییس شعبه برایم خیلی بی‌معنی جلوه کرد. چرا که او می‌گفت: هر سیاسی و هر خرابکاری، تنها و تنها به خاطر کسب قدرت و مقام است که مبارزه می‌کند و بس.

پرونده را که نگاه می‌کردم کسی جز کارگر، شاگرد قهوه‌چی، دستفروش نمی‌دیدم. خیلی دلم می‌خواست اطلاعات بیشتر و شناخت کافی نسبت به این افراد داشتم. به همین خاطر هم شدت بازجویی را افزایش دادم.

کارگر، مردی چاق، با سبیل‌های از بناگوش دررفته، دستانی زمخت و صورتی پر چین‌وچروک که نشان کار و زحمت بود در مقابلم ایستاده بود. نور شدیدی به چشمانش تاباندم و شروع به سؤال و جواب کردم.

- تو هوادار سازمان راه انقلابی هستی؟

- من خدمتگزارشم، بله من هوادار این سازمانم و بخاطرش هرکاری از دستم بریاد می‌کنم.

- توی پرونده شما کلاشینکف ثبت شده، اونها را از کی تحویل می‌گرفتید و برای چه کاری؟

- آگه آدم‌اش رو میگی باید بگم خاطرت جمع باشه آدم معتبریه. و اما این‌که باهاش چیکار می‌کردیم هم مطمئن باش برای بازی نبود.

- پس اینطور!!! با این سلاح‌ها تا به حال چیکار کردید؟

- هیچی فقط در راه خلق چند تا تیر در کردیم، این که جرم نیست، این یه حقه...! این طور نیست؟

- چرا همینطوره، آگه بازم چرندگویی‌هات رو ادامه بدی خیکت را آب می‌کنم، بوزینه! توی پروندت همدستات اعتراف کردن که تو با مسئولین بالا ارتباط داشتی و خونوی تو محل قرار ملاقات بوده و تمام ارتباطات افراد را تو وصل می‌کردی.

- تمام اونا دروغ گفتن، روح من از این مسائل خبر نداره.

- اعلامیه‌ها رو بین چه کسانی توزیع می‌کردی؟

- بین فقیران، بین بیچاره‌ها، بین زحمتکش‌ها.

طوری جواب می‌داد که پنداری بازجویی ما را به مسخره گرفته است. با این‌که ساعت‌ها شکنجه شده بود باز چند بار زیر مشت و لگد کشیدیمش ولی مثل توپ جلو آدم می‌ایستاد و تغییری در گفته‌هایش پیدا نمی‌شد. این افراد یا امثال این‌ها قبل از دوازدهم ایلول (منظور ایلول قبل از 12 سپتامبر 1980 روز کودتای نظامیان است) چند مأمور دولتی را گردن زده بودند. از نظر من او هم یکی از آن جلادها بود.

خانه‌اش را مرکز ردوبدل سلاح، جزوات سازمانی کرده بود. نصف روز را با او کلنجار رفتیم. انگار یک شبانه روز کسی را شکنجه کرده باشم خسته و درمانده بودم. با آن که سواد نداشت با کلماتش دست آدم را در حنا می‌گذاشت طوری که زمینه‌ای برای پرسش بعدی نمی‌گذاشت. بازجو را با جواب‌های سرسری بایکوت می‌کرد. سوالات را طوری واژگون می‌کرد که دست آخر او بود که از ما سؤال می‌کرد و ما باید جوابگوی او می‌شدیم. پنداری او بازجوست و ما مجرم. به اتاق شکنجه انتقالش دادم تا بچه‌ها مشت و مالش بدهند. حسین و مصطفی مسئول این کار بودند.

شاگرد قهوه‌چی را آوردند. مردی نحیف، لاغر با قدی بلند، به‌سان درختی که تمام شاخ و برگش را بریده باشند. خیره به طرف میز بازجو نگاه می‌کرد. برای گرفتن زهرچشم حربه‌ام را عوض کردم. ابتدا با مشت‌ولگد و کشیدن کابل به صورتش کار را شروع کردیم. بلافاصله به همراه سه نفر دیگر به او یورش بردیم. این کارها نیم ساعت طول کشید. سپس به روی صندلی پرتش کردیم، مثل جسد مومیایی روی صندلی حالت گرفت. نور شدید بر چشمانش تاباندیم. شروع به سوال پرسیدن کردم:

- تمام محافل و روابط و فعالیت‌هایت را بازگو کن ...! خواهر مادر قحبه نباید به شما رحم کرد، زود جواب بده! تند و سریع صحبت می‌کردم تا وادار به حرف‌زدن شود، ولی او ساکت بود و خیره به من می‌نگریست. چشمانش تنگ‌تر شده بود و از لب و بینی‌اش خون جاری

بود. چند بار دست‌هایش را به قصد شکستن پیچاندم ولی بی‌نتیجه بود. او را به اتاق مجاور بردم تا شکنجه‌شدن کارگر را ببیند ولی تأثیری روی او نداشت. کارگر بی‌هوش نقش زمین شده بود و حسین سیم‌های شوک را از بیضه‌های او باز می‌کرد. مصطفی آمد و دست شاگرد قهوه‌چی را گرفت و همراه آن‌ها من نیز وارد شدم.

سه نفری به جان نحیفش افتادیم. آن‌قدر دستش را پیچاندم که شکست. از شدت درد می‌لرزید. ظاهراً سرش گیج رفت و با شدت به زمین خورد. این گروه پنج نفره را در اتاق‌های مختلف با بازجوهای مختلف به صلابه کشیده بودیم. از اتاق خارج شدم و دستور دادم تا یکی دیگر را بیاورند. وقتی به اتاق برگشتم مردی با جثه‌ای ورزیده که دستانش را در هوا تکان می‌داد با موهای کوتاه، بینی پهن، قدی متوسط و چهره‌ای خشن وسط اتاق ایستاده بود. از او پرسیدم: همه چیز را اعتراف می‌کنی و با زبان خوش می‌نالی یا نازت کنم؟

نیشخندی زد و گفت: همه چیز! مثلاً چه چیز جناب سروان!!!

از لحن صحبت‌اش اصلاً خوشم نیامد. چند مأمور را صدا کردم و لحظه‌ای بیرون رفتم و برگشتم. صدای هیاهو در اتاق بالا بود، وقتی وارد شدم همه توقف کردند. هر سه مأمور زخمی شده بودند. اسلحه‌ام را درآوردم و تهدیدش کردم. سپس دست‌هایش را بستیم و به او شوک الکتریکی دادیم. وقتی به هوشش آوردم از او پرسیدم: به چه جرأتی روی مأمورین دولتی دست بلند کردی؟

او گفت: مگه ما آدم نیستیم، یا بی پدر مادریم که کتک‌مون بزنن، دستمون که نرفته مهمونی.

راستش توی دل خنده‌ام گرفت. از طرفی فکر کردم بد جوری نقش بازی می‌کنه. دوباره پرسیدم: تو هوادار راه انقلابی هستی؟

با یک کلمه «درسته» پاسخ داد. من دوباره گفتم: پس اعتراف می‌کنی همه اونا رو می‌شناسی، همانطور که دوستای دیگرت اعتراف کردن؟ و ادامه دادم: بیا باهم کنار بیاییم، تو روابط تشکیلاتات را بگو من هم به روح آتاتورک ..... تا اسم آتاتورک را آوردم زد زیر خنده و گفت: می‌خوای بچه خر کنی!!!

پیش خودم برنامه ریخته بودم که اول مرام و مسلک‌اش را زیر سوال ببرم تا با کوبیدن آن بتوانم راهش کنم. بعد اگر نشد شکنجه را ادامه بدهیم. از این رو گفتم: هیچ فکر کردی واقعاً راه انقلابی‌ها کی هستند و چه اعتقاداتی دارند؟ چرا این جنایات را انجام می‌دهند؟

- معلومه عمو، همین‌طور که از اسمش پیداس و خودت هم می‌گی راه انقلابی وظیفه انقلابی‌اش را انجام میده.

- هیچ می‌دونی مارکسیست یعنی چی؟ چطوری مارکسیسم را پذیرفتی؟ اصلاً" مارکسیسم را از کجا یاد گرفتی؟

- مارکسیسم؟!!!! اگر منظورت همونیه که من و بقیه به اون اعتقاد داریم باید بگم یادگرفتن اون اصلاً سختی نداره. من اونو توی انگشتای بابام که لای چرخ‌دنده‌ها گیر کرد و قطع شد، توی فقری که کشیدم، بین



همین مردم پیداش کردم و شناختم. همه این‌ها باعث شد بخوانم و یاد بگیرم و بازم بیشتر بفهمم. حرفش را قطع کرد و با لبخند تمسخرآمیزی زل زد به روبرو. محکم با پشت دست توی دهنش کوبیدم. تکانی خورد، مشت محکمی توی صورتش کوبیدم، خون و آب از چشم و دماغش جاری شد. او را کشان‌کشان به اتاق دیگری بردم و من و حسین و مصطفی به او حمله‌ور شدیم.

تمام تلاش چند روزه‌ی ما برای اعتراف‌گرفتن از آن‌ها بی‌فایده بود. اعصابم به شدت خرد شده بود. تمام بدنم می‌لرزید و با حرص بیشتری کابل را به سروصورت او می‌کوبیدم. دلم می‌خواست پوست سر تک‌تک‌شان را بکنم، ولی متأسفانه ما کمکی بودیم و مسئول اصلی کسان دیگری بودند.

بازجویی از دستفروش را به شخص دیگری سپردم و شروع به قدم‌زدن توی راهرو کردم. سرم گیج می‌رفت و حالم خوب نبود. احساس ضعف می‌کردم و چشمم سیاهی می‌رفت. چندین ساعت در تاریکی ایستادن و سروکله زدن و جروبحث کردن و کتک‌زدن انرژی من رو از بین برده بود. خستگی داشت یواش یواش غلبه می‌کرد. گشتی توی محوطه زدیم و هوای تازه خوردم. حالم بهتر شده بود. یک لحظه فکر کردم نبودم در ساختمان می‌تونه به موقعیتم لطمه بزنه به ویژه حالا که من از حسین و مصطفی جلو زده بودم و رتبه‌ی بالاتری داشتم. به همین دلیل تند برگشتم توی ساختمان و راهرو را با قدم‌های بلند طی کردم و خودم را به اتاق 13 که شکنجه‌گاه بود رساندم.

در را که باز کردم همگی به طرف من برگشتند و با احترام سری فرود آوردند. مرد دستفروش را دیدم که لخت و عور با بدنی زخمی و کبود با هر ضربه کابل ناله‌کنان در وسط اتاق از درد به خودش می‌پیچید. آن چند نفر هر کدام به نوبت کابل خود را فرود می‌آورد.

به حسین نزدیک شدم و پرسیدم: هیچکدام دهن باز نکردن؟

حسین گفت: خیلی سخت بشه از اینا حرف کشید. این استخون هم برای ما اسطوره شده.

خندیدم و به طرف دستفروش رفتم. دستور دادم تمام بدنش را آب نمک بمالند و روی صندلی بنشانند. وقتی به او شوک الکتریکی دادم مانند گاوی که سلاخی‌اش کنند تکان می‌خورد و تمام وجودش می‌لرزید. شوک را قطع کردیم. ردی از شاش زیر پای‌مان جاری شده بود. مرد دستفروش بر اثر شوک کنترل ادراش را از دست داده بود، ولی چیزی عایدمان نشده بود.

از آویزه فلسطینی استفاده کردیم. عضلات خشک شده وی همراه با ناله و فریاد او چنان به صدا درآمد که همه بازجوها زدند زیر خنده. دستور دادم تا زمانی که حرف نزده باید به همان شکل آویزان بماند. به اتاق‌های دیگر سرک کشیدم و آخر سر به دفتر کمیسر بخش رفتم و اعلام خستگی کردم. او هم مرا برای استراحت به هتل هیلتون معرفی کرد.

هر وقت تنها بودم تمام اتفاقاتی که گذشته بود و مشکلاتی که با آن دست به گریبان بودم جلو چشمم رژه می‌رفتند و مثل خوره وجودم را آزار می‌دادند.

خلاصه شاگرد قهوه‌چی و دستفروش را به حرف آوردم و از طریق اعترافات آن‌ها توانستیم یک محدوده را زیر ضرب ببریم. به همین خاطر غیر از پاداش 3200 لیری، حقوقم هم اضافه شد. در بیشتر سفرهایم رییس شعبه اطلاعات همراه من بود.

بعد از ضربه‌زدن به تروریست‌ها در "فهرمان ماراش" مأموریت دیگری در "ازمیر" به ما ابلاغ شد. بی‌آن‌که استراحت کرده باشم و یا زن و بچه‌هایم را دیده باشم. در "ازمیر" هم با عده‌ای از تروریست‌ها روبرو شدم. بعضی از وقت‌ها آن‌قدر به خودم مغرور می‌شدم که از این افراد به عنوان حیوان یاد می‌کردم. با آن‌ها بدتر از یک حیوان رفتار می‌کردم، مثل خوک و اداشان می‌کردم فضولات و ادرار خود را بخورند و.....

مثل تشنه‌ای که به آب نیاز دارد من هم به تشویق‌های مداوم نیاز داشتم و هر روز حریص‌تر می‌شدم و فکر دریافت پاداش و تشویق وجودم را یک لحظه رها نمی‌کردم. از این رو از هیچ کاری روی‌گردان نبودم و هر لحظه آماده‌ی به صلابه کشیدن فردی بودم.

در عالم ذهنیات آدمی در دنیائی که خود می‌سازد و در ذهنش تصور می‌کند به راحتی به تمام خواسته‌هایش دست می‌یابد ولی آیا این ذهنیات همیشه به واقعیت تبدیل می‌گردند؟!!!!

مأموریت چند روزه در ازبیر را نیمه تمام به دیگری واگذار کردند و تیم ما را به اسکندرون اعزام نمودند.

وقتی خودم را معرفی کردم بعد از ظهر بود. رییس پلیس نبود ولی از پیش هماهنگی کرده بود و مرا بدون لحظه‌ای استراحت به مأموریت فرستادند. یک دختر مدرسه‌ای را باید شکنجه می‌دادم. من هم مثل خیلی‌ها فکر می‌کردم اعتراف گرفتن از زن‌ها کار آسانی است چرا که تا کنون با زنانی که مستقیماً زنی را شکنجه نکرده بودم. در حفره‌های خیالم زن را موجودی ضعیف و حساس و بدون مقاومت می‌پنداشتم. فکر می‌کردم هر چیزی رضایت‌شان را جلب کند باعث می‌شود هر ناگفتنی را بگویند. از این رو در نظر من موجودات موزی‌ای بودند که برای خواسته‌های‌شان هر آن آماده‌ی خنجر کشیدن روی اطرافیان‌شان بودند. در نظر من، زن تنها موجودی بود برای نیازهای جنسی مرد.

هنوز دختر را ندیده بودم و همین‌طور عقایدم را نسبت به زنان در ذهنم بررسی می‌کردم و در مورد آن‌ها با قضاوتی از پیش حکم می‌راندم.

دختر را در حالی که چشمانش بسته بود آوردند، با روپوش، گویا او را در مسیر مدرسه گرفته بودند. خنده‌ام گرفت. گفتم: این دختر سیاسی است!!! یکی از بازجوها گفت: خودش نه، موضوع برادرش.

به پرونده‌ای که تا آن لحظه نخوانده بودم مراجعه کردم و موضوعات را خواندم که در رابطه با اسمی کاملاً آشنا بود؛ "علی قزلباش...!"

تازه فهمیدم جریان از چه قرار است. "علی" از دوستان قدیمی دوران کودکی ام بود. این دختر "رؤیا" خواهر "علی" بود که می‌خواستند در رابطه با برادرش از وجود او استفاده کنند. ای کاش هرگز او را نمی‌شناختم، اما کلمات تملق‌آمیزی که بر گوشم نجوا کردند مرا وادار کرد بی هیچ تردیدی مسیر پرونده را دنبال کنم.

به من گفتند: این مسئله فقط به دست تو قابل حل و فصل است. از این تعریف به خودم بالیدم. پس حالا دیگر کاملاً مهم شده بودم. برای این که دچار عذاب وجدان نشوم و راحت‌تر وظایف خود را به پایان برسانم، گفتم: فعلاً او را به سلول ببرید تا من با رییس هماهنگ کنم.

ادامه روز را به استراحت و فکر کردن گذراندم. تلفنی با همسرم تماس گرفتم.

صبح روز بعد جمعه بود با هوای سردی که مثل مهمان ناخوانده‌ای از راه رسید. نزد رییس پلیس اسکندرون رفتم.

مردی میان‌سال با چهره‌ای نرم و لطیف، گوئی هیچ‌گاه خشونت در آن راه پیدا نمی‌کند. با قامتی بلند و لباسی مرتب. با دیدن من از جا بلند شد و نگاهی به چهره‌ام انداخت. دستی به موهای صاف و جو گندمی خود کشید و گفت: گوش کن جانم، دقیقاً به حرف‌های من گوش کن. می‌دانم تو روحیات متهم را خوب می‌شناسی و می‌توانی خیلی خوب از او حرف بکشی. ما می‌دانیم که تو پلیسی لایق و شایسته و وظیفه‌شناس هستی، پس هرچه زودتر این پرونده را خاتمه بده!

نمی‌توانستم تصور کنم چه چیزی در این پرونده نهفته که برای رییس پلیس این‌قدر مهم است. به هر حال با تمام دلخوری از این پرونده مأمور بودم و معذور. گفتم: اطاعت قربان! و از اتاق خارج شدم.

به محل مأموریتم برگشته و مستقیم به اتاقی که در اختیارم بود رفتم. پرونده "علی و رؤیا" روی میز بود. همین‌طور که پرونده را نگاه می‌کردم، اعترافات آبکی و دروغ "رؤیا قزلباش" را می‌خواندم که چگونه برای رهائی از دست شکنجه چندین بار مأمورین را به این سو و آن سو کشانده و علاف کرده بود. با این‌که می‌دانست کوچک‌ترین دروغ و اشتباه برای متهم گران تمام می‌شود و باعث تشدید بازجویی و ضرب‌وشتم می‌گردد، ولی معلوم بود برای نجات یک لحظه خود از شکنجه چه دروغ‌های مضحکی سر هم کرده. من برادرش "علی" را خوب می‌شناختم و از افکار و خصائلش کم‌وبیش اطلاع داشتم. علیرغم تمام صفات نیکی که از او شنیده یا دیده بودم ولی هرگز حاضر نبودم به ترکیه و موقعیت پشت‌پا بزنم. از اتاق خارج شدم و به اتاق رییس شعبه بازجویی رفتم. رییس با دیدن من خندید و گفت: خوب صدات کارت به کجا کشیده؟

با لحنی گله‌مند گفتم: چرا مرا برای این پرونده انتخاب کردید؟ شما می‌تونستید کس دیگری را مأمور این کار کنید؟!!! رییس شعبه میان حرفم دوید و گفت: این‌طور حرف زدن از یک مأمور شایسته بعید است. شما با این حرفتون پرونده چند ساله‌تان را خراب می‌کنید!!! لطفاً برگردید سرِ کارت‌تان.

نمی‌تونستم موقعیت خودم را به خطر بیندازم، به همین دلیل سریع از اتاق رییس شعبه بیرون زدم. می‌دانستم در این موقعیت اگر پدرم هم درمقابلم قرار بگیرد داغانش می‌کنم، "علی" که جای خود دارد، تازه او دوست دوران مدرسه بوده و وظیفه‌ی من بالاتر از این حرف‌هاست. او می‌توانست خودش را معرفی کند و خواهرش را نجات بدهد. امروز من برای خودم زنده‌ام نه برای دیگران، پس ترحم در دل من نباید جایی داشته باشد. به راستی تلقین نقش به‌سزا و گاه تعیین‌کننده‌ای در اعمال و رفتار افراد برای آن‌چه دوست دارند ایفا می‌کند.

از جلو اتاق بازجویی که می‌گذشتم، صدای داد و فریاد همراه با ناله فضای راهرو را پُر کرده بود. در را به صدا درآوردم. صدای بلندی گفت: بعله!!!

مردی تنومند که چهره خیلی خشنی داشت در را باز کرد و من وارد شدم. زیر نور "رویا" لخت با چشمانی بسته، از سقف آویزان شده بود. سرش را روی سینه‌اش رها کرده بود.

پیش خودم گفتم: نه، نه این دختر بچه‌ای نیست که یک سال پیش جلو خانه "قزلباش"ها دیده بودم. آن روز 15 ساله بود. حتا همانی که دیروز در لباس مدرسه دیدم نبود. الان به نظرم هیکل زنی کامل ولی نارس را داشت. به طرفش گام برداشتم. مرد تنومند با عجله جلو آمد و بین ما سدی به وجود آورد و با عصبانیت گفت: شما کی باشید؟ وقتی گفتم من مأمور شماره 63823 هستم سریع خودش را جمع‌وجور کرد و به دست‌وپا افتاد. از این‌که مرا نشناخته عذرخواهی کرد. اول دلم

می‌خواست مشتتی به دهانش بکوبم تا یادبگیرد با مافوقش چگونه رفتار کند اما منصرف شدم. سعی کردم موضوع را بی اهمیت جلوه دهم. از او خواستم خودش را معرفی کند. آهان پس این نکره که خودش را "اوگور" معرفی کرد معاون و دستیار جدیدی است که برای آموزش زیر دست من تعیین شده! گفت که مأمور است از دستورات من مو به مو اطاعت کند و با دقت تمامی کارهایی که من انجام می‌دهم را بیاموزد. تأکید کرد: حتماً شما در جریان هستید؟ سرم را به آهستگی، طوری تکان دادم که در عین بی‌اهمیت بودن حضورش، وانمود کردم از این موضوع مطلع بوده‌ام درحالی که تا آن لحظه هیچ اطلاعی از حضور او نداشتم ولی با تکان دادن سر، بازجوی (دستیار) جدید را متقاعد کردم که رتبه بسیار بالایی در اداره دارم. از این رو او شروع به چاپلوسی و تملق کرد، کاری که همیشه دوست داشتم و دلم می‌خواست دیگران ضمن ترس از من، مجیز هم بگویند.

امید وار بودم این دختر خیلی زود اعتراف کند تا نیازی به رو در رویی با او نباشد، چرا که اگر چشمانش باز بود همکلاس برادرش را خیلی خوب می‌شناخت و این برای من خطر ناک بود. از این رو به "اوگور" دستور شروع کار را دادم.

"اوگور" در حالی که باتوم را به بدن لخت "رؤیا" می‌کشید تهدید هم می‌کرد. دختر سرش را پائین نگه‌داشته بود. "اوگور" چنگ زد به موهایش و در حالی که سر او را بالا می‌گرفت تهدید کرد که با باتوم به او تجاوز خواهد کرد و پرده بکارت او را با باتوم پاره خواهد کرد.



دختر که احساس می‌کرد صورت "اوگور" روبرویش است تفی به طرف او انداخت.

ضربه باتوم به فرق سرش فرود آمد و مشت‌ولگدی بود که بر تکه گوشتی که از سقف آویزان شده بود نثار می‌شد بدون در نظر گرفتن نکات فنی. بر ترسم از شناسائی شدن توسط دختر غلبه کرده سعی کردم نقش میانجی را بازی کنم و ظاهراً دختر را از دستش نجات دهم. او را از آویزه فلسطینی پائین آوردم و در حالی که تلاش می‌کردم استرسی به خود راه ندهم چشم‌بندش را باز کردم و جرعه‌ای آب به او خوراندم. وقتی چشمش به نور عادت کرد، ابتدا لحظه‌ای با تعجب به من خیره شد، بعد در حالی که تلاش داشت خودش را بیوشاند با گریه خودش را روی پاهای من انداخت و گفت: باور کن، باور کنید و با حق‌ها ادامه داد؛ باور کنید نمی‌دانم علی کجاست. شما که من رو می‌شناسی، به من کمک کن من رو از اینجا ببر بیرون!

شعله خشمی از حماقتی که کرده بودم در قلبم شعله‌ور شد. دیگر همه چیز عیان شده بود، نجات و آزادی "رؤیا" یعنی افضاء و نابودی من. سعی کردم به خودم مسلط بشوم و با ملایمت به دختر گفتم: من خیلی دلم می‌خواد به تو کمک کنم الان که فهمیدم تو اینجا هستی خودم را رساندم تا نجاتت بدم. این‌ها گرگ‌اند، به کسی رحم نمی‌کنند، فقط آدرس "علی" را به من بده، همین امروز کاری می‌کنم آزادی بشی.

دختر ناله می‌کرد و می‌گفت: دیگه طاقت ندارم! تازه متوجه شدم "اوگور" اتاق را ترک کرده، چند لحظه بعد در باز شد و "اوگور" به

همراه رییس شعبه، چند بازرس و بازجوی دیگر وارد اتاق شدند. رییس شعبه گفت: چپ شد "صدات"؟ تو که هنوز چیزی از اون بیرون نکشیدی.

الان به این دختری جنده نشون میدم و خطاب به دختر گفت: برادرت رو پیدا می‌کنیم، هر جوری شده اونو پیدا می‌کنیم، اگه لازم باشه پدر و مادر و تمام فک و فامیلت رو به چهارمیخ بکشیم برادرت رو پیدا می‌کنیم. و خطاب به من گفت: بهتره اول یه باتوم بهش فرو کنیم بعد ببریمش مدرسه عالی تعلیم و تربیت. این جایی که می‌گفت طبقه سوم همین ساختمان بود و ظاهراً دستگاه‌های شوک در اتاق‌های آن طبقه قرار داشت. بعد به اشاره‌ی او "اوگور" و دو نفر دیگر به کمک من آمدند و در حالی که دختر تقلا می‌کرد و جیغ می‌کشید "اوگور" با شور و شغف فراوان باتوم را به او استعمال کرد. خون از زیر دختر جاری شد و از هوش رفت. در حالی که تلاش داشتیم او را تمیز کنیم با کمک آن چند نفر او را با پتو به طبقه بالا بردیم و روی صندلی بستیم. پس از این‌که او را به هوش آوردیم به نقاط حساس بدنش از جمله نوک سینه‌ها و آلت تناسلی‌اش شوک الکتریکی وارد کردیم که مجدداً بیهوش شد.

رییس شعبه دستور داد از اتاق کناری تختی بیاورند و پس از به هوش آوردن دختر، او را صلیب‌وار دمر به تخت بستند. سپس رییس شعبه به من گفت: به همان حالت به او تجاوز کنیم.

اصلاً دلم نمی‌خواست این کار را با او انجام دهم، از خودم شرم داشتم در حالی که عرق از پیشانی‌ام جاری بود در گوشِ رییس گفتم: خواهش می‌کنم مرا از این کار معاف دارید، حالم زیاد مساعد نیست. اما او با تحکم گفت: نه امکان ندارد، تو باید مجدداً صداقت خودت را این‌جا ثابت کنی. هیچ دلم نمی‌خواست این دلقک‌ها به من پوزخند بزنند و درستی و صداقتم خدشه‌دار شود، از این رو لباس‌هایم را درآوردم و به سمت دختر رفتم. او در حالی که خونابه و عرق، موهایش را به صورتش چسبانده بود مظلومانه نگاه می‌کرد. چیزی نفهمیدم. فقط بعد از چند لحظه نعره‌ی گوش‌خراش دختر فضای اتاق را به لرزه درآورد و بیهوش شد. خنده‌ی وقیحی بر لبِ بازجویان و رییس نقش بسته بود. از جا جستم و کت و پیراهنم را برداشتم و به راهرو دویدم. حال بدی داشتم. خودم را به دستشویی رساندم و به شدت چند بار استفراغ کردم.

رییس شعبه مدتی بود که بالای سرم بود. وقتی بهتر شدم گفتم: "صدات" درباره تو رأپرت داده بودند و از مدتی قبل قرار بود تو را امتحان کنند. با دستگیری این دختر، شرایط برای امتحان تو مهیا شد؛ به همین دلیل تو را فوری از ازمیر به اینجا فرستادند. من باز هم از طرف خودم و مقامات بالا از تو معذرت می‌خواهم. مطمئن باش کسی که علیه تو این گزارش را داده بازخواست خواهد شد.

شب را با رییس شعبه گذراندم. او دختری داشت بسیار زیبا با موهای بور و چشمان سبز. در آن جنگل سبز چیزی وجود داشت که مرا به یاد

دختری که بهش تجاوز کرده بودم "رؤیا" می‌انداخت، درست هم‌سن و سال او بود. خدای من انسان‌ها چقدر می‌توانند بی رحم باشند. چقدر دلم می‌خواست علت این بی‌رحمی را ببایم. ولی بعد از مدتی، آن دختر را به همراه تمام حوادث طی شده و حتا لذت شبانه‌ی منزل رییس شعبه را به فراموشی سپردم.

چند روز بعد ارتقاء درجه من آمد و شوروشوق آن، تلاش و پشتکارم را دو چندان کرد. از این رو به عنوان بازجویی کارکشته، چندین بار به اتاق شکنجه رفتم اما آخرین شکنجه‌ای که در اسکندرون انجام دادم را هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد و تلخی آن همیشه برایم باقی است.

به اتاق بازجویی رفتم. متهم، مرد جوانی حدود 25 ساله بود. ما باید شدیدترین شکنجه‌ها را روی او اجرا می‌کردیم. بازجویی اول را با تمسخر بازجو به پایان رسانده بود. بازجویی دوم را با ناسزا گفتن و پرخاشدگری تمام کرده بود و حالا در اطاق شکنجه و زیر دست "صدات" بود. شنیده بودم نامم در بین زندانیان ایجاد رعب و وحشت می‌کند و این مرا به شدت شاد می‌کرد. احساس کودکی‌ام در رابطه با مشهور شدن و تک‌خال بودن هنوز در من قوت داشت و حال کم‌کم در این رشته خودم را بی‌نظیر احساس می‌کردم.

مرد را به اتاق من آوردند. پیش از هر چیز چند سؤال از او کردم ولی او خاموش بود، یا می‌دانست و سکوت کرده بود و یا واقعاً نمی‌دانست. دست‌هایش را بستم، پاهایش را خم کرد و به زور او را داخل قفس لاک‌پشت انداختم. سر و بدنش به حالت خمیده درآمده بود. چند شمع

روشن کردم و به زیر قفس که چند سانتیمتر از زمین فاصله داشت گذاشتم. پس از مدتی شمع‌ها را جمع کردم و پریموس گازی را زیر قفس او گذاشتم. مرد فریادزنان سرش را در فضای کوچک قفس به هر طرف تکان می‌داد و از درد، بازوی خودش را گاز می‌گرفت تا حواس خود را از سوزش و درد آتش منحرف کند. چند دقیقه‌ای ادامه دادم. تمام بدنش خیس عرق شده بود. پریموس را خاموش کردم تا همراه خشک شدن عرق بدنش تمام عضلات و استخوان‌های او خشک شود. به همراه خشک شدن بدنش ناله‌های متهم هم بلندتر و شدیدتر می‌شد و لحظه به لحظه صدایش خش‌دارتر و دورگه‌تر می‌شد.

دیگر دلم برای هیچ‌کس نمی‌سوخت. هر کاری که اختیار از کف متهم برآید انجام می‌دادم. گاهی با خود می‌اندیشیدم اگر روزی هم‌سرم را به اینجا بیاورند چه خواهد شد؟ من که در نزد همسر و فرزندانم چنان معصوم و موقر بودم به چه هیولا و ابلیسی تبدیل خواهم شد. آه که هیچکس از درون دیگری آگاه نیست. تنها آدمی است که به آنچه در درون خویش می‌گذرد آگاهی دارد. پاره‌ای اوقات عاصی از این غول درون می‌خواهم فریاد بزنم اما ترفیع و تشویق روسا همه چیز را در درونم دگرگون می‌کند و آن نهیب وجدان را در من به فراموشی می‌سپارد.

مرد 24 ساعت درون قفس بود؛ هنوز هیچ‌کس نتوانسته بود از او اعتراف بگیرد و مقامات بالا به من فشار می‌آوردند تا هر چه سریع‌تر از او اعتراف بگیرم. مسئولین روانشناسی که اولین بازجویی و شکنجه از

جانب آنان صورت می‌گیرد و با روانکاوی متهم و دست‌یافتن به نقاط ضعف او فرمول شکنجه‌اش را می‌دهند، هم نتوانسته بودند نقطه ضعفی از وی پیدا کرده و از او اعتراف بگیرند.

وقتی او را از قفس بیرون آوردم گذاشتم تا به حال اولش برگردد. خمیده به زمین خورد. با کف پایم لگد محکمی به پشتش کوبیدم. از درد نفسش بند آمد و چون ماری به خود پیچید. وحشت سراپایم را فراگرفت. اگر بدون اعتراف می‌مرد مرا مجازات می‌کردند.

ما باید متهم را تا سرحد مرگ شکنجه می‌دادیم ولی حق نداشتیم اعتراف نگرفته‌اش را بگیریم. اکثر متهمین در زیر شکنجه آرزوی مرگ می‌کردند.

دو نفر را صدا کردم، آنها آمدند و مرد را سرپا نگاه‌داشتند. مشت محکمی بر چانه‌اش کوبیدم تا وحشت در دلش جا بگیرد و منتظر عکس‌العمل دیگری شود. به این ترتیب افکارش مشوش می‌شد و این یک امتیاز به نفع من بود. او را در حالی که کاملاً عریان بود به اتاق مخصوص بردیم. به یک صندلی او را بستیم. صدای استخوان‌هایش را به هنگام بستن به وضوح می‌شنیدم. دور تا دور این اتاق را ناودان گذاشته بودند. در آن جا عملیات پنیر شور را انجام دادیم.

عملیات پنیر شور بدین صورت بود که متهم را وادار به خوردن پنیر شور کردیم، تا حدی که حالت تهوع بر او چیره شد. بعد مقداری پنیر حاوی سولفات پتاسیم به او خوراندیم که وی ابتدا امتناع می‌کرد ولی ما به قوت باتوم پنیر را به او خوراندیم، سپس به دستور من، آب در

ناودان‌ها جاری شد. صدای دلنواز جریان آب در ناودان برای متهم عطش آور بود.

مرد مقاومت می‌کرد اما بعد از مدتی که تشنگی بر او غلبه کرد از ما آب خواست. شکنجه تأثیرگذار بود. خنده‌ای زهرآگین کردم و پاسخ دادم: تو تمام دنیا را از ما بخواهی در اختیارت می‌گذاریم منتها مشروط بر این‌که به چند سوال کوچک ما پاسخ دهی. متهم پاسخ داد: دنیا مال شما، من فقط مقداری آب می‌خواهم.

گفتم: دنیا برابر است با جرعه ای آب، اگر دنیا و آب را می‌خواهی ما هم پاسخی برای سوالات مان از تو می‌خواهیم. صورتش از فرط عطش سرخ شده بود. جسم نیمه‌جاننش در برابر تشنگی سست و پی‌اراده. ضعف آن‌چنان بر او مستولی شده بود که پنداشتم دقیقی بعد همه چیز را خواهد گفت. صدای آب را بیشتر کردیم و هر دم واژه آب را تکرار نمودیم. قطره‌ای آب برداشتم و روی نوک دماغش چکاندم. مرد از تشنگی دهانش باز مانده بود و له‌له می‌زد. سپس به گریه افتاد و ملتسمانه گفت: خواهش می‌کنم آب بدهید، آب ... با بی‌اعتنایی گفتم: من هم از تو خواهش می‌کنم به من جواب بده، می‌خواهی سؤال را تکرار کنم؟

لحظه‌ای به فکر فرورفت، گویی یاد خاطره‌ای افتاده است. ناگهان فریاد زد: نه! نه! آب و سوال توی سرتان بخورد. و سکوت مطلق! دمی منتظر ماندیم؛ اما گویی او در اتاق نبود و صدای خوش شرشر آب را نمی‌شنید، گویی عطش‌اش برطرف شده بود. لیوان آبی برداشته و در ده سانتیمتری

او بر زمین ریخته طوری که ترشحات آب ساق پایش را نوازش کرد؛ ولی او همچنان ساکت مانده بود. نه، فایده‌ای نداشت. لحظاتی بعد سر مرد روی سینه‌اش خم شد و بی‌هوش بر جای ماند. او را روی تخت درازکش کردیم و با شوک الکتریکی به هوشش آوردیم. گزارش چهار ساعته را به مدیریت دادم، هیچ عاملی او را به زانو در نمی‌آورد. مگر انسان به این نحیفی چقدر توان دارد؟ این چه نیرویی است که در او مقاومت ایجاد می‌کند؟ ما نمی‌توانیم وسعت این نیرو را دریابیم.

وقتی به هوش آمد خیره به او نگریدیم. هنوز عطش داشت. احساس زبونی و عجز کردم، چه کنم تا اعتراف کند؟

با این که از نظر سنی فاصله چندانی نداشتیم ولی من حتا ده دقیقه تحمل عطش پنبیر شور و یا قفس لاک‌پشت را ندارم. هنوز تأثیر دو شکنجه آزارش می‌داد. امانش ندادم و دوباره عملیات شوک الکتریکی را روی سرش پیاده کردم. سر دو سیم را به بیضه‌هایش وصل کرده چند تای دیگر را به نقاط حساس بدنش، مثل سرانگشتان دست و پا و نوک پستانش وصل کردم و سر آزاد سیم را به دماغش متصل کردم. وقتی برق در سیم‌ها به جریان درآمد مرد را چون برگ نوجوانی در مقابل توفان می‌لرزاند. وقتی برق در سیم‌ها قطع می‌شد بدن سست و بی‌روح مرد بر جای می‌ماند. مثل پاهای کسی که کرخ و بی‌حس شده باشد که وقتی به حالت عادی درمی‌آید فرد را می‌آزارد. متهم شکنجه‌شده را در گوشه‌ای رها کردیم، اما او چون دُم‌کنده شده مارمولکی دور خود می‌پیچید و به هوا می‌پرید. این عمل را چندین بار تکرار کردم ولی



تأثیری در وجودش ندیدم. چشمانش به گونه‌ای بود که می‌خواهد هر آینه از حدقه بیرون بزند. چندین بار زیر مشت و لگد گرفتمش. هر چه از مدت شکنجه می‌گذشت عصبی‌تر و متشنج‌تر می‌شدم. ناچار شدت شکنجه را بیشتر می‌کردم. برعکس، آن آناارشیست به مرور بر خود مسلط‌تر و رعب و وحشت قبل از شکنجه در او ناپدید می‌شد به طوری که به هنگام پیاده‌کردن عملیات، دیگر از خود وحشت نشان نمی‌داد. متهم را به تیرک فلزی بستم، این نوع شکنجه را یک شکنجه کلی می‌نامند و برای موقعی است که متهم مقاومت نشان می‌دهد و بازجو را به تمسخر می‌گیرد. تیرک حداقل بیست سانتیمتر از زمین فاصله دارد و محکوم را با زنجیر طوری به آن می‌بندیم که تمام سنگینی بدنش روی بازوانش است و بر پشتش برچسبی می‌چسبانیم مانند همان‌هایی که روی تخت بیمار نصب می‌شود و اوامر دکتر را روی آن می‌نویسند. روی برچسب تمام شکنجه‌هایی را که بایستی اعمال شود یا شده ثبت می‌شود. این نوع شکنجه را شکنجه‌ی مرکب می‌نامند.

چهره‌ی مرد جوان مانند گچ سفید شده و مقاومتش در من ایجاد نفرت کرده بود. انسان به این پررویی و سمجی ندیده بودم. «مادر قحبه به خاک می‌نشانمت، خودت را قهرمان مقاومت تصور می‌کنی؟ به من می‌گویند صدات جانر، هیچکس از دست من قسر در نرفته!» همه عقده‌های درونی‌ام را بیرون می‌ریختم. تمام بازجوها همه تلاش خود را برای به حرف آوردن او کرده بودند ولی نتیجه‌ای نگرفته بودند. او چون کوه ایستاده و خاموش بود، و اینک جسم بی‌روحش را به من تحویل داده بودند تا شیره‌اش را بکشم و تفاله‌اش را راهی گورستان

خاطرات یک شکنجه‌گر 153

کنم. چند لحظه گوشه‌ای نشستم و قرص خوردم تا رعشه و تشنجم را کم کنم.

دوباره در دنیای خودم غرق شدم؛ سه ماه بود همسر و فرزندانم را ندیده بودم، گویی دومین فرزندم پسر است. کانون خانواده چیز عزیزی به نظرم می‌آید. در خیال همسرم را پیش از واقعیت دوست داشتم. گاهی فکرمی‌کنم شاید این محبت تلقینی بیش نباشد و گاهی اوقات می‌بینم نه بدون او هرگز نمی‌توانم زنده باشم.

صدای ناله متهم مرا از رؤیای خویش بیرون آورد. به‌طرفش رفتم و آرام گفتم می‌خواهی نجاتت بدهم؟ بین من از شکنجه کردن خوشم نمی‌آید، تو به من کمک کن و من ترا نجات می‌دهم. گویی طرف آگاه‌تر از این حرف‌ها بود تفی به طرف من انداخت و گفت: مرگ بر تو! مرگ بر آزادی‌ات!

متهمین تمام مکر و حیل‌های بازجوها را پیش خود حفظ کرده‌اند و ما مجبور بودیم برای رسیدن به هدف‌مان هر روز دست به شیوه و ترفند تازه‌ای بزنیم، ولی گویی مقاومت آن‌ها همه‌ی پل‌ها را خراب می‌کرد.

کابل را برداشتم و برای دست گرمی مجدداً شروع به شکنجه متهم نمودم. صدای کابل در هوا و نشستنش بر بدن مرد جوان آهنگ دلنشینی داشت ولی فریادهای دلخراش مرد آهنگ را در هم می‌شکست. بعضی وقت‌ها خون جلوی چشمم را می‌گرفت و متهم را تا سرحد بیهوشی می‌زدم. برای کنترل اعصابم آن‌قدر دندان‌هایم را به هم می‌فشردم که وقتی آرام می‌شدم فک‌هایم درد می‌کرد.

چند لحظه بعد یادداشتی از رییس شعبه به دستم رسید مبنی بر قطع شکنجه. اما از من خواسته بود تا بعد از چند لحظه ماسک به چهره بزنم. ماسکی که به شکل خفاش بود و تنها دهان و دو چشم در آن پیدا بود. برای به حرف آوردن متهم حربه‌ی تازه‌ای یافته بودند که شاید متهم را وادار به اعتراف می‌کرد.

لحظه‌ای بعد زنی عریبان، کوتاه قد، با اندامی شهوانی را وارد کردند. دست و پایش را به تیرکی ایستاده بستند. دوروبر رییس شعبه چند جوان شکنجه‌گر که پیدا بود دوران کارآموزی خود را می‌گذرانند پرسه می‌زدند. گاهی اتفاق می‌افتاد که کارآموزی را نزد من بفرستند. چشمان مرد را باز کردند و دمی بعد چشمان زن را. اشک در چشمان مرد جوان حلقه زد که هر قطره‌ی آن حالت التماس داشت، در چشمانش موجی از حرف نهفته بود: ترا به خدا این کار را با من نکنید! لبخند بر لبان رییس شعبه و دیگران ظاهر شد.

مرد مانند کودکی که جسد مادر را با حسرت و اشک می‌نگرد، چهره‌ی عریبان زنش را نگاه کرد و سر به زیر افکند. هنگامی که چشم زنش را باز کردیم، ابتدا جایی را نمی‌دید ولی همین که سرش را بلند کرد با پیکر عریبان همسرش روبرو شد. از شرم چهره‌اش سرخ شد و سر به زیر انداخت. مرد نعره‌ای کشید که تمام اتاق را به لرزه درآورد. تنها یک «نه» کافی بود تا نشنگی پیروزی را از سر ما بپرانند. مانند کودکان زارزار گریست، زن نیز گریه می‌کرد. سپس لحظه‌ای آرام گرفت و چشم در چشم شوهرش دوخت. نگاهش پیام‌آور مقاومت بود. رییس

شعبه دستور عملیات را داد. مأموری قوی هیکل با چهره‌ای فربه و سرخ‌گون، کوهی از گوشت به زن نزدیک شد.

رییس شعبه گفت: این آخرین مهلت است! اخطار می‌کنم اگر اعتراف نکنی عملیات را شروع می‌کنیم! مرد چندین بار تَف کرد. زبانش یارای سخن گفتن نداشت. ضربات قلبش چون پتکی بر سندانِ سینه می‌کوبید و این به وضوح از روی قفسه سینه‌اش مشاهده می‌شد. فراموش کرده بود که هر آن ممکن است بازوانش درهم بشکند.

مرد گوشت‌آلود جلو همه ما لخت شد و به طرف زن رفت. زن چشمانش را بست تا چیزی نبیند. مرد تاب نیاورد و با خشم فریاد زد: لعنتی‌ها شما برنده شدید! مانند معتادی در حال ترک اعتیاد سرش را چون آونگ در هوا می‌چرخاند و نعره می‌زد: شما برنده شدید لعنتی‌ها! و با صدای بلند گریه سر داد. زن مات و مبهوت در چشمان شوهرش خیره شده بود، گویی او رمز مقاومت را در چشمان زنش ندیده بود.

مرد را از تیرک فلزی به زیر آوردند و «صدات» با رییس شعبه از اتاق به همراه مرد بیرون رفت. او را روی زمین می‌کشیدند، توان راه رفتن نداشت.

ساعتی بعد او را وارد اتاق کردند. همه خیره به او نگاه می‌کردند. دوباره دست و پایش را به تیرکی بستند. مرد گوشت‌آلود به طرف زنش رفت. مرد فریاد کشید: ولی شما که گفتید آزادش می‌کنید؟ پس با او چکار دارید؟ رئیس شعبه گفت: خفه شو و فقط نگاه کن!

مرد گوشت‌آلود چون گوریلی به زن نزدیک شد؛ زن قصد مقاومت داشت اما بی فایده بود. فریاد زن و مرد با خنده‌های بازجوها درهم آمیخت. مرد فربه چون حیوانی به زن طوری تجاوز کرد که گویی اولین باری بود که به یک زن نزدیک می‌شد. متهم چند بار تیرک را کشید. با آن که چند ماه بود زیر شکنجه بود ولی در آن لحظه قدرتی مافوق انسانی پیدا کرده بود.

مأموران با باتوم به طرفش حمله کردند و او را با مشت‌ولگد درهم کوبیدند. نفرت و انزجار، مرد را دیوانه و عصبی کرده بود. سرش را در هوا می‌چرخاند و روی سینه‌اش رها می‌کرد. بی‌قراری تمام وجودش را فراگرفته بود. از صحنه گریزان بود و نمی‌خواست لحظات چندش‌آور شکنجه‌ی زنش را ببیند. مأمورین موهای او را چنگ انداخته و وادار کردند که نگاه کند.

این بار تجاوز با باتوم نیز اعمال می‌شد. زن در حالی که در خون می‌غلطید از درد فریاد می‌کشید. مرد پی‌روح برجای مانده بود. از او چیزی نمانده بود؛ گویی همه چیز را با دست‌های خویش به خاک می‌سپارد. بعد از آن هر دو را از اتاق خارج کردند.

تا چند روز این صحنه جلو چشمانم مجسم می‌شد، تاب نمی‌آوردم. خدای من چطور با همسرم همبستر شوم؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم حسِ مردی در من مرده است. مأموریتم را در آن شهر به پایان رساندم و به قهرمان ماراش برگشتم.

حکم کردند که دخترک، «رؤیا» را نیز با خود ببرم. قبول کردم. وقتی او را به من تحویل دادند هیچ چیز از او نمانده بود. شاید دخترک حقیقت را می‌گفت و واقعاً از جای برادرش بی‌اطلاع بود، ولی آنچه مسلم بود دستگاه تا چیزی برایش حل نشود دست از شکنجه بر نمی‌دارد. وقتی به قهرمان‌ماراش رسیدم دخترک را تحویل داده و تقاضای مرخصی نمودم، ولی موافقت نشد. با «دیرجی» سرکمیسر، که مردی بود خواهانِ خشونت کمتر و با زندانیان به طرز مسالمت‌آمیز برخورد می‌کرد موضوع را در میان گذاشتم. او فوری با تقاضای من موافقت کرد و به پایتخت آمدم.

وقتی نزد همسر و فرزندانم رسیدم نمی‌دانستم با آن‌ها چگونه برخورد کنم. گاهی اوقات انسان در میان تضاد ظاهر و باطن خویش قرار می‌گیرد و نمی‌تواند چیزی بر زبان براند. من نیز در آن لحظه در چنین وضعی قرار داشتم. برای گریختن از نگاه همسر و فرزندانم خود را به چیزی مشغول می‌کردم. همسرم چندین بار به من گفت: «صدات» اگر کسی دیگر در قلبت هست با صراحت بگو! ولی من همواره سعی می‌کردم او را قانع کنم که اشتباه می‌کند ولی رفتارم مصنوعی بود. شب اولی را که با همسرم گذراندم وقتی او عریان شد چهره آن زن در نظرم مجسم شد.

چشمانم را بستم، سرم گیج رفت، خانه دور سرم چرخید، بی‌اختیار فریاد زدم: نه! نه! لباس‌هایت را بپوش! زخم نزدیکم آمد و پرسید: موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

اندکی به خود آمدم لبخندی مصنوعی زدم و بوسه‌ای از گونه‌اش برداشتم و همه چیز را واهی تصور کردم. همسرم آرام شده بود و بعد از چند ماهی شب را در خانه گذراندم.

تمام روزهای مرخصی‌ام را به تفریح و دیدار آشنایان گذراندم. کم‌کم داشت احساسات شغلی‌ام از من دور می‌شد. همه‌ی هستی‌ام در همسر و فرزندانم خلاصه می‌شد. جز خدا به هیچ چیز ایمان نداشتیم. همه چیز را از گنجینه خاطراتم دور ساخته بودند. دیگر حتا نمی‌توانستم گریه کنم. زنانی را که شکنجه کرده بودم جلوی چشمانم ظاهر می‌شدند، اشک‌شان را می‌دیدم و ضجه‌شان را می‌شنیدم. اما در مورد همسرم چنین نبود؛ من حتا یک بار هم او را کتک نزده بودم. گاهی به او پرخاش می‌کردم ولی هرگز قلبم از او رنجور نمی‌شد و نفرتی از او به دل نمی‌گرفتم.

همسرم زنی مسئول در قبال خانواده بود، از مأموریت‌های من نفرت داشت اما نمی‌دانست مشغول چه وظایفی هستم. برادرش هوادار یکی از سازمان‌های چپی بود و من این را می‌دانستم. وای به روزی که از او نفرت پیدا می‌کردم، چون در آن صورت چنان امیدش را به زندگی قطع می‌کردم که مپرس؛ او پسر جوان و نیکوکاری بود و در حق من جز نیکی کاری نکرده بود. هنوز ازدواج نکرده است. گاهی در برابرم می‌نشیند و متلک‌هایی می‌گوید ولی من حرف‌های او را نشنیده می‌گیرم و مسیر صحبت را عوض می‌کنم تا مبادا فضای درونم را فضای شکنجه‌گاه پر کند.

چندی بعد تازه شب از نیمه گذشته بود و همه‌ی مردم شهر خواب رفته بودند. آوای مستانه‌ای سکوت نیمه شب را درهم می‌شکست. صدای اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید. همسرم حمام کرده و خوابیده بود. خواب از چشمانم گریزان بود، حوصله هیچ کاری نداشتم، دراز کشیده بودم و سیگار می‌کشیدم که صدای زنگ تلفن رشته افکارم را گسیخت. گوشی را برداشتم و گفتم: بفرمایید!

صدات جانر

بله خودم هستم

پرونده دخترک «قزلباش» پا در هوا مانده، تا آخر این هفته باید تکلیفش معلوم شود. والا مجبوریم اون رو به کس دیگه‌ای بدیم، خودت می‌دونی، اگر بخوای می‌تونی خودت این پرونده رو دوباره شروع کنی، مشروط بر این که مثل همیشه مسؤلیت همه چیز را خودت بپذیری. البته! حتماً به نتیجه می‌رسانم.

خب از همین الان حکم مرخصیات لغو شد؛ از فردا شروع به کار کن، کارها انباشته شده، فردا به قهرمان ماراش برو! شب به خیر! و گوشی را گذاشت.

فردا در حالی که آسمان را لکه‌های ابر سیاهی پوشانده بود و باد شاخه‌ی درختان را به هر طرف خم می‌کرد و نشان می‌داد دیگر چیزی از زمستان نمانده، به شعبه اطلاعات مراجعه کردم. پرونده دختر را به من دادند. بلافاصله همراه یک پلیس دیگر به قهرمان ماراش رفتیم.



سکوت محض بر شکنجه‌گاه حاکم بود. زندان در دل کوه بود، به همین دلیل صدای چکیدن قطرات آب در دالان زیرزمین به گوش می‌رسید. جوی آبی که از آن جا رد می‌شد بسیار سرد بود، به ناچار عملیات را با لباس گرم انجام دادم.

دختر را آوردند. از آن زیبایی اولیه چیزی باقی نمانده بود. دختر 17 ساله مثل زن سالخورده‌ای شده بود. دختر را لخت کردم و دست و پایش را به صندلی بستم. باید تمام تلاشم را می‌کردم تا به اعتراف و ادارش کنم. برای چندمین بار به او تذکر دادم ولی گوشش بدهکار نبود و مرا «پست فطرت» خواند.

بایستی تمام نیرویم را به کار می‌بردم، با تلفن مغناطیسی به او شوک وارد کردم و بعد گوشی تلفن را در آلت او قرار دادم و چندین بار چرخاندم. دختر فریاد می‌کشید و طلب کمک می‌کرد، و از من می‌خواست دست از این کار بردارم. ولی برای من هیچ جای ترحمی نبود. می‌دانستم ممکن است برای من دردسر درست کند، به هر شکلی بود بایستی از بین می‌بردمش، اگر آزاد می‌شد مسلماً مرا معرفی می‌کرد و من به دست چپی‌ها یا ترور می‌شدم و یا ربوده می‌شدم. به همین دلیل بطری کوکاکولا را برداشتم و بعد... خون از آلت دختر جاری شد. می‌دانستم او از هیچ چیز خبر ندارد چون روحيات «علی» را می‌شناختم. علی هر کاری انجام می‌داد از خانواده‌اش پنهان می‌کرد و خانواده‌اش دخالتی در اعمال وی نداشتند. از طرفی علی و خانواده‌اش هیچ کدام اطلاعی از دستگیری دختر نداشتند. ظاهراً دختر مانند بسیاری از

دختران جامعه از خانه گریخته بود، خانواده‌اش فکر می‌کردند شاید تا به حال به فاحشه‌ای تبدیل شده باشد، با این حال به اغلب شهرها سر زده بودند ولی اثری از وی نبود. دختر در راه مدرسه بدون آن که کسی ببیند دستگیر شده بود و حالا آخر فاجعه بود. پس از استعمال شیشه کوکاکولا دوباره سوال کردم. او گفت برادرش یک‌بار به خانه آمده و رفته و بعد از آن دیگر به خانه نیامده است. دوباره به او شوک الکتریکی وارد کردم، از خود بی‌خود شد، ادرار کرد. دیگر نمی‌شد به او شوک الکتریکی داد ولی باید آخرین تلاش را می‌کردم و آن استفاده از بطری بود. بازجویی را به کمک طلبیدم. او بطری‌ای را زیر دختر نگه‌داشت، دختر را روی بطری نشاندم و با کف دستانم به شانه‌هایش فشار آوردم. خون به صورتش دوید. مشت‌اش را گره کرد، قصد بلندشدن داشت ولی آن قدر بی‌جان و سست شده بود که نمی‌توانست. نفس‌اش بند آمده بود. سرمای سلول کرخ‌اش کرده بود. استعمال بطری ادامه داشت، از حالت عادی خارج شده بودم. خشم در جسم و جانم غوغا می‌کرد. از خشم نمی‌فهمیدم چکار می‌کنم. همکارم از وحشت این‌که دختر بمیرد جلو دوید و گفت: بسه! دیگه بطری پر از خون شد، چه می‌کنی؟ بسه! تو داری اونو می‌کشی. یک لحظه به خودم آمدم. او را رها کردم. دخترک نقش بر زمین و بی‌هوش شد. همکارم با عجله بیرون رفت و به همراه دو مأمور دیگر برانکارد آوردند و دختر را که هم‌چنان بطری را همراه داشت بردند. تمام بدنم گُر گرفته بود. این چه کاری بود؟ شاید تمام عوامل دست به دست هم داده بودند تا من از خود بی‌خود شده و به چنین شکنجه‌هایی دست بزنم.

چندی پیش دختری را نزد من آوردند. دخترک حامله بود. دختر کوچکی بود که در دبیرستان بازارچیک «pazarcik» درس می‌خواند. با باتوم به او تجاوز شده بود و بعد هم از بازجو حامله شده بود. می‌گفتند: این بچه نباید به دنیا بیاید چون بچه‌اش کمونیست خواهد شد. قبلاً بازجوی زنی با من کار می‌کرد ولی به علت روابط نامشروع با یکی از بازجوها، به محل دیگری منتقل شده بود، از این رو ما بازجوی زن نداشتیم، به ناچار از آن زن بازجو خواستیم تا یک بار دیگر در این جریان با ما همکاری کند. زن بازجو دخترک را که توسط «یلماز» شهوتران شکنجه شده و مورد تجاوز قرار گرفته بود، روی زمین خواباند، پاهایش را از هم باز کردیم. زن بازجو روی شکم دخترک نشست و این عمل را چندین بار تکرار نمود. ضجه دخترک لحظه‌ای مرا متأثر کرد ولی خودم را کنترل کردم.

زن شکنجه‌گر با دست به آلت دختر حمله کرد و رحم دختر را از هم درید و مانند انسانی مریض و خون‌آشام طفل را بیرون کشید. خنده‌ای پیروزمندانه سرداد و گفت: موفق شدم. نوزادی به اندازه یک ماهی نیم کیلویی در دست داشت. نوزاد هنوز کامل نشده بود. دختر شش ماهه باردار بود. برای ما مرگ دختر مسلم بود ولی باید پزشک قانونی طوری سروته قضیه را هم بیاورد. پزشک قانونی مرگ را ناشی از سقط جنین و خونریزی تشخیص داد. چند لحظه بعد از اتاق خارج شدم و به بهداری زندان رفتم. به دختر سرم وصل کرده بودند و کیسه‌ای خون در کنارش بود، زیر چادر اکسیژن خوابیده بود. برای خبرنگاران صحنه‌سازی خوبی ترتیب داده شده بود. چند لحظه خیره نگاهش کردم

و از اتاق بیرون آمدم و بدون اطلاع به اداره، قهرمان ماراش را به قصد پایتخت ترک کردم و در مرکز، خود را به کمیسر معرفی و تمام جریان را برایش بازگو کردم. کمیسر سعی کرد آرامم کند. او به قهرمان ماراش تلفن کرد و اطلاع داد که من در پایتخت هستم. چون یک مأمور برجسته به شمار می‌رفتم توبیخ و کار اجباری طولانی مدت ندادند.

کمیسر گفت: «صدمات» دیگر چیزی نمانده، به همین زودی کمونیست‌ها نابود می‌شوند و با نابودی آن‌ها دیگر شکنجه‌ای در کار نخواهد بود. سپس چند روزی به من استراحت داد.

تصور می‌کردم دیگر هرگز قادر به شکنجه نخواهم بود. روحیه‌ام را از دست داده بودم. تمایلی به غذا نداشتم، روزبه‌روز بر تعداد سیگارهایم اضافه می‌شد، هر روز رنجورتر و لاغرتر می‌شدم. با خود فکر می‌کردم هیچ‌گاه نتوانسته بودم مثل مردهای دیگر خواسته‌های همسر را برآورده کنم. همیشه وحشت داشتم که همسرم به ستوه آمده و طلاق بگیرد. بچه‌هایم را به ندرت می‌دیدم. تنها هنگامی که آن‌ها را در آغوش گرفته و می‌بوسیدم احساس پدر بودن می‌کردم. چقدر به فکر اضافه حقوق و ترفیع مقام بودم. تازه با گذشت زمان پی‌بردم آن‌ها فقط وعده‌ی مقام و قدرت می‌دهند و در اصل تو همان کارمند ساده‌ای هستی که بودی. هر لحظه هم که بخواهند می‌توانند اخراجت کنند. دیگر تو به دنیای شکنجه و اتاق شکنجه عادت کرده‌ای مانند فاحشه‌ای که به فاحشه‌خانه عادت کرده و اگر بخواهد هم، نمی‌تواند فاحشه‌گری

را ترک کند، چون در جامعه ایزوله شده و می‌میرد و همین اصل او را تا آخرین لحظات در گنداب نگه می‌دارد. ما نیز آن چنان بودیم.

زندگی‌ام سراسر هیجان و هراس بود. از زندگی آرام متنفر شده بودم. در محله‌ای که زندگی می‌کردیم افراد سیاسی بی‌شماری بودند. هرگاه می‌شنیدم فلائی دستگیر و شکنجه شده، قلبم فرومی‌ریخت، وحشت تمام وجودم را دربرمی‌گرفت، زیرا خوب می‌دانستم مردم نسبت به یک شکنجه‌گر چه احساسی دارند. تمام آن‌هایی که این چنین آرام از کنارم عبور می‌کردند هر لحظه پی‌ببرند من یک شکنجه‌گرم با مشت‌های نیرومندان سرم را خرد خواهند کرد. این‌ها همان کسانی بودند که زیر شکنجه آن‌چنان عاجزانه لحظات شکنجه را تحمل می‌کردند ولی در بیرون از زندان به انسان‌های نیرومندی تبدیل می‌شدند. چقدر در بین مردم فقیر محبوبیت داشتند. من به محبوبیت‌شان غبطه می‌خوردم، چیزی که هرگز از داشتن آن برخوردار نبودم. در برابرشان احساس عجز و ناتوانی می‌کردم. احساس می‌کردم چقدر دنیای قدرت برایم پوشالی و پوچ است. این قدرت من نبود بل من فقط یک بازیچه بودم، عروسکی که به دست حکومت و حاکمیت کوک می‌شد و به دست آنان از کوک می‌افتاد. پس چرا...؟ آه... که فکرش مرا داغان می‌کرد، شاید هرگز نمی‌خواستم چنین باشم، چه عاملی از من، «من» را ساخته بود؟ «من» نفرت‌انگیز و وحشتناک، تفاله‌ای در زباله‌دان تاریخ.

زنم هرگز پی به اسرار من نبرد. پاره‌ای اوقات از این همه بیگانگی به ستوه آمده و می‌خواستم فریاد بزنم؛ من توجه می‌خواستم و همین کمبود محبت و توجه بود که از من چنین انسانی ساخت.

می‌خواستم نعره بزنم: آهای مردم بدانید من یک شکنجه‌گرم! من قدرت دارم! شکنجه‌گرم! وحشتناکم! باید به من احترام بگذارید والا با شما آن می‌کنم که با دیگران کردم! ولی فریاد در گلویم می‌شکند و فقط از آن بغضی می‌ماند که ثمره‌اش جز‌های‌های گریه نیست.

اشک برای این همه حقارت، همه زندگی‌ام فدای حقارت‌هایم شد. یک زندگی غیرطبیعی، شاید فکر می‌کنید من یک بیمار روانی‌ام، اما نه! من همه چیز را خوب می‌شناسم و گرنه نمی‌توانستم اسرار زندانیان را کشف کنم و پی به درون‌شان ببرم. آنان (اربابان) مرا پروبال دادند تا بتوانند به آنچه می‌خواهند دست یابند. مرا شکل بخشیدند تا مشکلات‌شان به وسیله من آسان شود. فکر می‌کردم هنوز هم عواطف انسانی در من زنده است. با وجود این که بعد از یک ربع، از دیدن فیلم خسته شده و بیرون می‌آمدم اما هنوز به سینما و تئاتر علاقه داشتم. شاید بالاخره «صدات» داشت در میان زندانیان افسانه می‌شد. می‌خواستم همیشه مورد توجه باشم، می‌خواستم ورد زبان‌ها و افسانه باشم، همین برای من بس بود. «صدات» آمد، «صدات» رفت.

بازجوی تو چه کسی بود؟ صدات! صدات! صدات.

و همین موضوع همه‌ی زندگی مرا تحت‌الشعاع خود قرار داده بود، یک‌ه‌بودن! موردتوجه بودن! مشهور بودن! خوبی و یا بدی اصلاً مهم نبود. در منگنه قرار داشتیم، نه راه پس داشتیم نه راه پیش.

همسرم که تا حدودی به وضعیت شغلی‌ام پی برده بود مرا تحت فشار قرار می‌داد و از من می‌خواست از شغلی که باعث دوری‌مان استعفا‌دهم. من هم برای این‌که زندگی‌ام متلاشی نشود تقاضای استعفا‌دادم.

با استعفایم موافقت نشد. این مسئله باعث بالاگرفتن تنش تا مرز جدایی بین من و همسرم گردید، ولی با دخالت کمیسر کارها درست شد و همسرم از جدایی منصرف گشت.

صدای زنگ تلفن سکوت خانه را در هم شکست و تا مغز استخوانم نفوذ کرد. همسرم گوشی را برداشت و با خشم مرا فراخواند و گفت: باز با جنابعالی کار دارند.

رییس شعبه بود و مرا برای مأموریتی جدید می‌خواست. برای این‌که از دست همسرم خلاص شوم موضوع را سرهم‌بندی کردم و جوابی سر‌بالا و کوتاه به رییس شعبه‌ دادم. سپس چنین وانمود کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم که همسرم دیگر علاقه‌ی سابق را به من ندارد. او انتظار داشت من چون کبوتری جلد همیشه در خانه باشم.

فردای آن روز به شعبه رفتم. پرونده‌ای دستم دادند که روی آن نوشته شده بود «گاربیس Garbis» کمیته مرکزی.

وقتی وارد اتاق شدم مردی را دیدم میان سال، حدوداً 40-50 ساله به نظر می‌رسد. با قامتی بلند و چهره‌ای چروکیده، با سبیلی که به چهره‌اش انگ ایده‌اش را زده بود. اول فکر کردم اتاق را اشتباه آمده‌ام. بعد به عکس پرونده نگاهی انداختم، نه! اشتباه نبود همان «گاریس» است. با ورود من یک نفر او را از جای تکان داد. این حربه‌ی بازجوها بود که اول قدرت‌شان را به رخ متهم می‌کشیدند تا از همان ابتدا تخم وحشت را در دل او بکارند، ولی مثل این که او به شگرد بازجوها وارد بود، از این رو به محض این که به طرفش رفتم صورتش را از من برگرداند و تفی روی زمین انداخت.

سبیلی محکمی به صورتش زدم. غُرید و تکانی خورد، دستانش بسته بود. لباس‌هایش را برتنش دریدیم و عریانش ساختیم، و بعد سوالات را تکرار کردم.

چنان بر خود مسلط بود که گویی هیچ‌گاه به زانو در نخواهد آمد. تمام سوالات را به سخره گرفت. با عصبانیت چند بازجوی دیگر را هم صدا کردم و از آن‌ها خواستم به تماشا بایستند.

دور گردن «گاریس» زنجیری انداختم و وادار به رقصش نمودم تا غرورش را خُرد کنم. از این کار خودداری کرد، من هم او را زیر مشت‌ولگد گرفتم و سایرین هم مشارکت کردند تا او را وادار به رقصیدن کردیم. پیشانی‌اش سرخ شده بود و نفس‌نفس می‌زد، بدنش می‌لرزید، روی دو زانو نشست.

گفتم: اعتراف می‌کنی یا می‌رقصی؟



«گاریس» گفت: من چیزی برای اعتراف ندارم.

شاید در زیر چشم‌بند اشک هم می‌ریخت ولی ساکت بود و سرش را به زیر انداخته بود.

بازجوها را مرخص کردم. موهایش را چنگ زدم و روی زمین کشاندمش، فقط جسمی بی‌جان از آن جثه‌ی درشت مانده بود. انگار چیزی شبیه جذام درونش را خورده بود. وقتی اعتراف نکرد خواستم عمل خرس‌رقصان را روی او پیاده کنم. نعره‌ای زد و تمام بدنش لرزید، تو گویی جانش همراه نعره از دهانش بیرون جهیده باشد.

مردی 45 ساله می‌رقصید، عریان می‌رقصید، او را به صندلی بستم و به بیضه‌هایش جریان برق وصل کردم تا شوک الکتریکی روی او پیاده کنم. آرام نشسته بود. می‌دانست اینجا آخر خط است، دستگیری او یعنی مرگ، آه... اینها چه موجوداتی هستند نمی‌دانم شاید هیچ‌گاه به این حقیقت پی نبرم که اینان چه هستند. بعد از شوک الکتریکی دست‌هایش همراه تمام وجودش می‌لرزیدند، سردش بود، دندان‌هایش به هم می‌خورد.

- چیزهایی که ازت می‌پرسم را جواب بده و خودت را خلاص کن.

- زهی خیالِ باطل! جواب شما را دادگاه خلق خواهد داد، به زودی باید در پیشگاه خلق محاکمه شوی.

- کدام خلق پیرمرد؟ همان خلقی که شما را لو می‌دهند؟ همان خلقی که فکر می‌کنی طرفدارتان هستند، ولی دستگیرتان

می‌کنند؟ بد بخت می‌خواهی ترا دست خلق بدهم تا تکه  
پاره‌ات کنند؟

- خلق خیانت نمی‌کند، آن‌که لو می‌دهد مزدور و فریب‌خورده‌ای  
بیش نیست که قربانی نظام سرمایه‌داری حاکم است، نه خلق،  
مبارزه از آن آینده است. تاریخ، مرگ ننگ‌آور و محتوم نظام  
سرمایه‌داری را نوید داده است. نظام پوسیده شما محکوم به  
فنا است، ما نظام شما را به ذباله‌دانی تاریخ خواهیم انداخت و  
خورشید را در راستای پولادین بازوان کارگر خواهیم تاباند،  
فردا از آن زحمتکشان است.

- ای احمق، کدام خلق را رها می‌کنی، زن فاحشه را؟ یا پسر  
قمارباز را، هان؟ کدام؟ فساد در رگ‌وپی آنان ریشه دوانده،  
چه چیزی را از بین می‌بری؟ آنان هرگز عوض نمی‌شوند.

- فساد زاییده‌ی نظام سرمایه‌داری است؛ هر معلولی زاییده علتی  
است؛ از بین بردن معلول دردی را دوا نمی‌کند علت، نظام  
منحط سرمایه‌داری است. ما در پی آن هستیم که علت را از  
ریشه بسوزانیم و از بین ببریم، وقتی علت از بین رفت معلول  
خودبه‌خود می‌پوسد و از بین می‌رود.

- شعار! شعار! گور پدر تو و خلق، جواب سوالات مرا بده.  
دوباره بازجوها را صدا زدم و پاهای متهم را برای فلک آماده ساختیم.  
با کابل آن چنان بر کف پا و انگشتانش می‌کوفتم که پوستش را چنگ  
می‌انداخت، لبش را چنان گاز گرفته بود که باریکه‌ی خونی آن را  
پوشانده بود. پاهایش را باز کرده و دور اتاق دواندیم‌اش. کف پاهایش

مثل متکایی شده بود. مانند پیرمردی هفتاد ساله می‌دوید. چند دقیقه بعد دوبار خوابانندیم‌اش. این‌بار کابل پوست پایش را با خود از جا بلند می‌کرد و اثری از خون بر جای می‌گذاشت.

بازش کردیم و پاهایش را در آب سرد قرار دادیم، تمام بدنش سرد بود و می‌لرزید. از بینی و دهانش خونابه جاری بود. سنش زیاد بود، تاب شکنجه نداشت، اما مقاومت می‌کرد. برای این‌که او را خسته کنم چندین شکنجه متفاوت و پیاپی روی او پیاده کردیم تا این‌که آب خواست، در لیوانی ادرار کرده و در حلقومش ریختیم، از فروبردن امتناع می‌کرد، به زور به خوردش دادم، مثل کسانی که دل درد دارند به خود می‌پیچید. روحیه‌اش خراب شده بود و به التماس افتاده بود، موزیکی پخش کردم. پنداشت دوباره باید برقصد، با ناله گفت: نه! نه! نمی‌تونم برقصم.

- پس اعتراف کن!

- چیزی برای گفتن ندارم.

- دروغ می‌گی.

انگشت کوچک دست چپش را شکستم، فریاد در سینه‌اش شکست، انگار تأثیری در درونش کرده باشد، اما دلش قرص بود، می‌لرزید و به خود می‌پیچید، سرخ شده بود. تخت فتری را داغ کردیم بعد «گاریس» را روی آن خوابانندیم. خواست از جا برخیزد اما دیگر رمقی برای او باقی نمانده بود. بلندش کردیم و دمر روی زمین خوابانندیم‌اش. مقداری نمک روی تاول‌های پوستش پاشیدیم و با شلاق تاول‌های پشتش را

ترکاندم. مثل ماری که دو نیمه شده باشد روی زمین می‌خزید. گاهی احساس می‌کردم نوعی ترحم در من به وجود می‌آید، ولی یادم می‌آمد که وای به روزی که من به دست آنان بیفتم. آن‌ها بدتر از این‌ها با من خواهند کرد، پس چه تفاوتی دارد مرتکب یک جرم شده باشم یا چند جرم؟ از نظر آنان مجرم، مجرم است، پس برایم فرقی نمی‌کرد.

به پزشک زندان اطلاع دادیم تا جسد نیمه‌جان و بی‌هوش او را ببرند. در قهرمان‌ماراش مجموعاً هفتاد روز او را شکنجه کردیم. بیست روز درست به او آب و نان ندادیم، اما کارساز نبود. در ذهنم نقشه یک استراحت چند روزه را می‌کشیدم که پرونده دیگری به من دادند.

مردی را دستگیر کرده و در مقابل زنش به وی تجاوز کرده‌اند و زن را نیز در مقابل مردش مورد تجاوز قرار داده بودند اما هر دو سکوت کرده و یک کلمه حرف نزده بودند. هر دو از اعضاء سازمان چپ انقلابی بودند. این مسئله بین تمام بازجوها سروصدا به پا کرده بود. رییس امنیت برای سرکشی و نظارت به این شهر آمده بود، رییس شعبه بازجویی آن دو را به من سپرد.

وقتی وارد شدم زن را بیهوش و مرد را در حال گریه دیدم. دیدم چند بازجو دارند بالای سرشان مانند لاشخورهایی که در انتظار مرگ آهویی هستند پرسه می‌زنند، با دیدن من دست‌وپای خود را جمع کردند و ادای احترام نمودند.

نزدیک مرد شدم و پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟

اودر حالی که همچنان می‌گریست پاسخ داد: لعنت به همه‌تان که رذل و کثافتید.

پرسیدم: مگر چه شده؟ چرا خودت را می‌خوری؟

دستور دادم او را پائین آوردند و رهایش کردند، به سوی زنش رفتم، کاپشنم را درآوردم و به او دادم تا روی زنش بکشد. کنارش نشستم و گفتم: بین برادر، من پدر همه این‌ها را در می‌آورم، فقط کافیه تو پاسخ چند سوال را به من بدهی تا تحویل‌شان بدهم، تا این لاشخورها دست از سرت بردارند، آن وقت من هم با دست پُر پرونده‌ای علیه آن‌ها تشکیل می‌دهم که هفت جدشان یادشان نرود.

نگاهی تحقیرآمیز به صورتم کرد و گفت: بازجو چرا عینکت را از چشمانت برنمی‌داری؟ برش دار و بین با چه کسانی طرفی، خوب گوشات رو باز کن، اگر تمام خونم رو هم بکشی یک کلمه حرف نمی‌زنم.

دستور دادم او را سر جایش بستند، و زن را به هوش آوردند. دست و پای زن را بستند و دراز روی زمین خواباندند. مرد فکر کرد می‌خواهم به او تجاوز کنم، چشمانش را بست و مشتش را گره کرد. شلنگ آتش‌نشانی آوردند، زن نگاهی معصومانه به من انداخت. لحظه‌ای چشمانم می‌شکست همسر را در چشمانش دیدم. کمی به او خیره شدم، عریان بود، تن عریانش شهوت را در وجودم بیدار می‌کرد، کمی بر جای ماندم تمام بدنش را سیر نگاه کردم؛ خم شده و به بدنش دست کشیدم؛ زن به صورتم تَف کرد. از جا بلند شدم؛ بازجویی آلت زن را

گرفت و من با شدت زیاد آب را به آلت زن بستم. زن طاقت نیاورد و از حال رفت؛ آب را قطع کردم. زبان مرد گرفته بود، چشمانش را بسته بود. زن بیهوش بود. تصور کردم مرده، او را به بیمارستان بخش منتقل کردند.

چندین بار به مرد شوک الکتریکی وصل کردم اما هیچ کدام چاره‌ساز نبود، به ناچار بازجویی را به تعویق انداختم. رییس شعبه به عمل من اعتراض نمود که چرا نتوانسته‌ام اعتراف بگیرم. آن زن و شوهر دو فرزند در بازداشتگاه داشتند که در بخش زنان، توسط محکومین سیاسی نگهداری می‌شدند.

سه روز بعد رییس امنیت از آن شهر رفت و در دستورش از بازجوها خواسته بود تا حد امکان سعی کنند از محکومین اعتراف بگیرند، شرف دولت در خطر است. او دستور داده بود در مورد کمونیست‌ها هر نوع شکنجه‌ای اعمال شود و از هیچ شیوه‌ای کوتاهی نگردد.

در رابطه با جریانات راست‌گرا چندان سختی و خشونت‌ی به خرج داده نمی‌شد، عمداً آن‌ها را به حال خود گذاشته بودند چون می‌دانستند که مرکزیت قوی و مهمی ندارند، و هر لحظه که بخواهند می‌توانند اسامی آن‌ها را به دست آورده و همه آن‌ها را قلع و قمع نمایند.

چپی‌ها اکثراً دارای سانترالیزم بودند و گروه‌های مخفی داشتند که یک‌دیگر را نمی‌شناختند، اگر هم می‌شناختند چنان مسئول و معتقد به خط‌شان بودند که به حرف کشیدن آن‌ها کاری بس دشوار بود و اکثر اوقات ناممکن، حال آن که در مورد جریانات راست چنین نبود و اکثر

آنان را افرادی سُست تشکیل می‌دادند که حتا تحمل یک کشیده را نداشتند.

برای دستگیری مسؤل کمیته چپی‌ها، اول باید مسؤل سیاسی را دستگیر کرده تا از او اطلاع کسب کنیم تا بعد سراغ مسؤل کمیته بروژم و این کار بسیار دشواری بود.

سه روز بعد زن را از بیمارستان آوردند. تنها به مطالعه پرونده‌ها مشغول بودم، مرا به اتاق شکنجه خواستند، رییس شعبه آنجا بود، از من خواست تا راه حلی پیدا کنم. می‌گفت: این زن و مرد خانه‌شان را به خانه تیمی تبدیل کرده بودند و انباری از اطلاعات در سینه‌شان نهفته است ولی در یک ماه‌ونیمی که از دستگیری‌شان می‌گذرد سکوت کرده‌اند و هیچ اعترافی نکرده‌اند.

دستور دادم دو فرزند آن‌ها را آوردند، چهره‌های‌شان را تا نیمه پوشانیدم. دختر 11 ساله و پسر 8 ساله بود. چشمان آن‌ها را بسته بودیم. مرد روحیه خود را باخته بود و فقط اراده و قدرت مقاومت همسرش بود که او را سرپا نگاه داشته بود. تصمیم گرفتم زن را خُرد می‌کردم و مقاومتش را در هم می‌کوبیدم. به همین دلیل دست روی قوی‌ترین عاطفه وی، یعنی عاطفه مادری گذاشتم. زن بر اثر فشار آب بر روی آلتش دچار نوعی بیماری گشته بود، و اکنون از بیمارستان بخش به اتاق شکنجه منتقل شده بود. به محض شنیدن صدای مادر، بچه‌ها با اشتیاق شروع کردند مادر را صداکردن و با چشم بسته به طرف مادرشان دویدند، ولی ما مانع‌شان شدیم.

دستور دادم چشم‌های‌شان را باز کنند، در حالی که عینک سیاه به چشم  
داشتم به وسط آمدم. همه تماشا می‌کردند، با خشم فریاد کشیدم: اخطار  
می‌کنم! یا اعتراف می‌کنید یا به بچه‌ها تجاوز می‌کنیم!  
فریادم تا اعماق روح زن نفوذ کرد. وحشت را از رنگ رخسارش  
خواندم، باورش نمی‌شد.

دخترک را آوردند. او را عریان کردند؛ دخترک شیون‌کنان گریه سرداد،  
وقتی عریانش کردیم خودم مسئولیت شکنجه را به عهده گرفتم.  
پسر بچه را نیز لخت کردیم، هر دو را آماده‌ی تجاوز به تخت بستیم، در  
یک آن قصد داشتیم به هر دو آن‌ها تجاوز کنیم.

عملیات شروع شد، زن فریاد زد، خواهش کرد که دست ننگه‌داریم و  
هرچه لازم داشتیم را بر زبان آورد.

شبانه به شهر قهرمان‌ماراش رفتیم و پانزده تن از هواداران این جریان را  
دستگیر نمودیم. پانزده نفر تحت مسئولیت این زن و مرد بودند. از  
مسئولین بعدی آن‌ها خبری نبود و ما نتوانستیم حتا یکی از مسئولین را  
دستگیر کنیم.

اینان چه موجوداتی هستند!!! یک ماه و نیم هر نوع شکنجه‌کشنده را بر  
خود هموار کرده و سکوت اختیار می‌کنند و وقتی مرغ از قفس پرید  
آن گاه حرف می‌زنند. وقتی که دیگر خیلی دیر شده، چون آن خانه  
غیرقابل استفاده شده و افراد آنجا را تخلیه نموده بودند. زن و مرد را



روانه زندان کردند و من به دنبال مأموریت نیمه تمام دیگرم رفتم سراغ «گارپیس».

دستور دادم «گارپیس» را از بیمارستان آوردند. غذای بیمارستان به او ساخته بود. تمام کمرش را باندپیچی کرده بودند. او را تهدید به شکنجه کردم هیچ اثری نکرد و او همچنان سکوت کرده بود چشمانش بسته بود.

روی میز او را به پشت بستم، باند کمرش را باز کردم و نمک روی زخم‌ها پاشیدم. از درد و سوزش فریادی دلخراش کشید، سرش را به این سو و آن سوی میز می‌کوبید. آب را برداشتم و روی زخم‌هایم ریختم تا نمک را بشوید. ناله می‌کرد، خیال کردم لحظه اعتراف رسیده، عجز و ناله او این خیال خام را در ذهنم می‌پروراند. دیگر تمام غرورش را از دست داده بود، سبیل‌هایم را گرفتم و شروع به کندن آن‌ها کردم، سکوت کرده بود ولی دیدم اشک در چشمانش حلقه بسته است، موهای سرش را چنگ انداختم و به هر سو کشیدم. آرام و ساکت بر جای ماند. شکنجه را چند بار تکرار نمودم اثری نداشت.

از موی بیال اسب استفاده کردم، بی‌هوش شد ولی به محض به هوش آمدن سرش را بالا گرفت. کوره آتش را روشن کردم، آن قدر حرارت دادم که از یک متری‌اش، کسی جرأت نداشت به آن نزدیک شود. دست‌هایم را به طرف کوره بردم به امید این که وحشت از آتش او را وادار به سخن گفتن بکند، به ناگاه تنه‌ای به من زد و مرا از سر راه خویش کنار زد؛ دو دستش را روی کوره گرفت، بوی سوخته‌گی و

روغن، اتاق را پر کرده بود. فوری خود را به او رسانده و دستش را کنار کشیدم. دیدن این صحنه چنان متشنجم کرد که حالت تهوع داشتم. او را کنار کشیدم، دستش را از دستانم بیرون کشید و راست و استوار ایستاد، کوهی از غرور، ولی دیری نپایید که بی‌هوش نقش بر زمین شد. این موضوع در تمام سلول‌ها و بندها پیچید و از «گاریس» یک قهرمان ساخت. ده روز بعد «گاریس» را به سردخانه‌ی بیمارستان منتقل کردند. پزشک قانونی مرگ او را در اثر سکته قلبی گزارش کرد. از آن پس کار و وظیفه بازجوها بسیار مشکل شده بود، متهمین و زندانیان کمونیست که خودشان به استقبال شکنجه و مرگ می‌رفتند بازجوها را مات و مبهوت می‌کردند. از آن به بعد بود که اخبار پشت اخبار به گوش می‌رسید، دختری رگ دستش را با دندان برید، پسری 17 ساله با طنابی که از تارهای پتو بافته بود خود را حلق‌آویز کرد، همه زندانیان قهرمان‌ماراش را به شهرستان‌ها تبعید کردند تا مبادا این جریان در سرتاسر زندان گسترش یافته و در سطح شهر علنی گردد.

19 تن از اعضای مرکزی را در همان شب‌ها که آنجا بودم تیرباران کردند و مخفیانه در گورهای جمعی ریختند.

\*\*\*

صدای چرخش کلید در قفل مرا از خود بیرون آورد، همسرم به همراه بچه‌هایم وارد خانه شدند. عجیب بود تمام شب در فکر و کابوس غوطه‌ور بودم، اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم. باران قطع شده بود. روشنایی خیره‌کننده‌ای بر ظلمت شب تابیده بود و تمام اتاق را آفتاب

پر کرده بود، هنوز عکس کودکی‌ام در دستم بود، خواب بودم یا بیدار؟  
نمی‌فهمیدم، دوبطر مشروب خورده بودم.

همسرم بالای سرم آمد و وحشت‌زده پرسید: چه بلایی سرت آمده؟  
چشمانت یک پارچه خون است، دیشب با خودت چکار کردی؟ جوابی  
نداشتم به او بدهم. آرام و بی‌اراده از جای بلند شدم و به طرف  
دستشویی رفتم، در آئینه نگاهی به صورتم انداختم، گویی شیطان را  
می‌دیدم. با تنفر غریدم: ابلیس! کاش هرگز خداوند ابلیس را نمی‌آفرید.  
دیگر نفهمیدم چه شد، وقتی چشمانم را باز کردم خود را در جای  
گریبی دیدم. به دستم سرم وصل بود. همسرم نگران بالای سرم اطستاده  
بود و با حیرت مرا نگاه می‌کرد.

- چرا مرا اینجا آورده‌اند؟ مگر چه شده؟
- هیچی، آروم باش! چیزی نیست حالت به هم خورد و بی‌هوش  
شدی.

در نگاه نگرانش تصوراتش را خواندم. خیال می‌کرد تمام تلاشم بخاطر  
او و فرزندانش است، نمی‌دانست که به چه دنیای ننگینی آلوده شده‌ام.  
چند روزی را در بیمارستان گذراندم، خیلی سخت بود. شب‌ها و  
روزهایم بدون هیجان گذشت، آن قدر در این گنداب غوطه‌ور شده‌ام  
که گمان نمی‌کنم این اتفاقات هم بتواند اثری در روحیه من بگذارد، و  
مرا از غرق شدن برهاند.

آن شب را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، تنهایی و محیط ساکت، خانه بدون  
وجود زن و فرزندانش باعث شده بود من مهم‌ترین و وحشیانه‌ترین

شکنجه‌های دوران مأموریتم را به‌خاطر بیاورم؛ این یادآوری اثر مثبتی در من نداشت. زندگی من در لجن‌زار گذشته بود و هیچ راهی برای برگشت نبود، پس ناچار باید تا نهایت غرق شدن ادامه داد. خیلی خسته و فرسوده شده بودم، هیچ‌گاه خستگی را تا این اندازه لمس نکرده بودم طوری که قدرت انجام وظیفه از من سلب شده بود. یک هفته در بیمارستان بستری بودم. در طی این یک هفته تمام دوستان و همکارانم حتا رییس شعبه به من سرزدند، ولی در میان تمام این نگاه‌ها نگاه همسرم مرا می‌آزرد. نگرانی و پرسش را در چهره‌اش می‌خواندم. دیروز دکتر گفت باید چند روز دیگر در بیمارستان بمانی، ولی امروز حکم مرخصی‌ام را با امضاء رییس بیمارستان به من داد.

وقتی لباس‌هایم را پوشیدم و قدم به خیابان گذاشتم، ماشینی جلو پایم ترمز کرد، حسین گولر و مصطفی یازیچی بودند، هر دو را در آغوش گرفتم. با هم به یک میخانه رفتیم و پیکی زدیم. هر کدام نجواکنان برای دیگری از مأموریت‌های خود سخن گفتیم، بی‌بردم که من تنها نیستم که در فاجعه و لجن غرق هستم، آن‌ها نیز چون من انگل‌های این باتلاق‌اند، شاید هم از من بیشتر فرورفته‌اند. حسین گولر به من گفت: فردا پرونده‌ای را به تو می‌دهند که زبان طرف را تو می‌دانی.

پرسیدم: چرا؟ مگر طرف کیست؟

گفت: نمی‌دانم، فقط کمیسر همین را گفت.

فردا مرا احضار کردند و پرونده متهم را به دستم سپردند. یک هفته پیش او را به همراه 5 نفر دیگر در محله‌ای که من زندگی می‌کردم

دستگیر کرده بودند. وقتی با متهم روبرو شدم خشکم زد، تمام بدنم را گرمای سوزانی فراگرفت، سرم گیج رفت، دود از مغزم بلند شد. متهم کسی نبود جز برادرزنم آیدین.

رییس شعبه و کمیسر سرم داد کشیدند که بیخ گوشت علیه دولت و تو توطئه می‌چینند ولی تو خبر نداری و این‌ها کسانی نیستند جز قوم و خویشان خودت، آن وقت مدعی هستی که روح تو هم خبر نداشته، جای تعجب است. اصلاً چرا شما از آن محله نمی‌روید؟ مگر قرار نشد از این محله دور شوی. تو چرا قوانین را رعایت نمی‌کنی؟ تو تعهد دادی ولی به تعهدات خودت عمل نکردی، چرا؟

نمی‌دانستم چه چیزی سرهم کنم، هیچ جوابی نداشتم، گیج و پریشان بر جای مانده بودم، راه چاره‌ای نبود. بر سر دو راهی وحشتناکی مانده بودم. باید کسی را شکنجه می‌دادم که نیمی از او، هم‌خون او، نیمی از من است، مادر فرزندان من است، تنها امید من است، حتا نزدیک‌تر از پدر و مادرم؛ آن‌ها را در این چند سال چند بار، آن هم گذرا دیده بودم، ولی همسرم یار و یاورم بود، حالا چه‌طور باید این کار را می‌کردم؟ پرونده را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

صدای فریاد کمیسر بلند شد ولی من توجهی نکردم و خارج شدم. به زیرزمین رفتم که سه طبقه از سطح زمین پائین‌تر بود، دستور دادم موزیک پخش کنند و این به‌خاطر آن بود که صدای ضجه‌ی متهمین موقع شکنجه بیرون نرود ولی این موزیک روح آنان را می‌آزرد.

آیدین را آوردند قبل از آمدن من، به مسلخ رفته بود. لخت و عریان در مقابلم ایستاد. برای اولین بار بود که او را این چنین زبون و درمانده می دیدم. آیدین کوهی از مردانه گی و غرور بود و روحی بزرگ داشت، روان شناسان امنیتی کارهای اولیه را صورت داده بودند و نتایج آن را به علاوه اسامی دوستانش روی پرونده درج کرده بودند، مشخصات پدر و مادر، محل تولد و شرایط زندگی و محل کار و غیره... همه و همه روی پرونده نوشته شده بود آن چنان واضح که آشنایانش حتا به این خوبی او را نمی شناختند. تنها چیزی که ما می خواستیم مکان سلاح ها و خانه تیمی مسئول او بود ولی او دُم به تله نمی داد.

سه بار پشت سر هم به او شوک الکتریکی دادم به طوری که پزشک بخش گفت بیضه او از کار افتاده است. از آویزه قصابی آویزانش کردم هر از گاهی عصبانی می شدم و سرش فریاد می کشیدم، موقعی که از او سوال می کردم متوجه شدم با دقت به طنین صدایم گوش می دهد، ولی سعی می کردم صدایم را تغییر دهم تا مرا نشناسد، ولی او چندین بار از من سوال کرد و من جواب دادم. فهمیدم می خواهد شک شناخت من را به یقین تبدیل کند. ولی در هر صورت جرأت نداشتم او را شکنجه نکنم چون باعث شک همگان می شد. برای این که بتوانی به این بخش از نظام بررسی باید از هفت خان بگذری و آن موجودی باشی که آن ها می خواهند.

خیلی زود او را به حرف آوردیم هیچ باورم نمی شد که به این سادگی ضعف نشان دهد. بیش از این تاب شکنجه نداشت ولی اطلاعات او دیر

به دستمان رسید و سوخته بود زیرا تمام مکان‌ها را تخلیه کرده بودند. وقتی پرونده بسته شده را به رییس شعبه تسلیم نمودم سر من فریاد کشید و از من خواست بیشتر حواسم را جمع کنم.

تغییر حالت همسر و خانواده‌اش را به وضوح می‌دیدم ولی به روی خود نمی‌آوردم. من روحیه او را خرد کرده بودم، به او اهانت کرده بودم و تهدیدش کرده بودم ولی می‌دانستم سر انجام زمان آن فرامی‌رسد که همه چیز عیان شود.

از طرف وزیر امنیت کاغذی به دستم دادند با عنوان این‌که اخیراً من مسئولیت‌م را خوب انجام نمی‌دهم و با متهمین با رویی گشاده برخورد می‌کنم و این‌که شاید دچار کسالت شده باشم. ولی هیچ کدام نبود.

آیدین را می‌شناختم، او در تمام مراحل زندگی همیشه مرا یاری می‌داد و همیشه خانواده‌ام را مراقبت می‌کرد. من او را شکنجه داده بودم. او سه سال از من بزرگتر بود. باید او را خودم به سردخانه تحویل می‌دادم تا آنان (بالا دستی‌ها) را قانع کنم که شکنجه به طور کامل و مو به مو اجرا شده است.

رییس شعبه به من گفت تا یک ماه اجازه مرخصی نداری! مرا همراه حسین گولر و مصطفی یازچی به «آنتپ» فرستادند. طرح یک عملیات ریخته شده بود. 14 خانه و 14 مرکز عملیاتی چپ‌ها مورد حمله واقع شد.

ساعت 12 شب با ماشینی به 2 کیلومتری «آنتپ» رسیدیم. حتا به مأمورین آنجا اطلاع نداده بودند. شب هنگام به خانه‌ها یورش بردیم. در یکی از خانه‌ها با نیروهای آنان درگیر شدیم. صدای تیراندازی و انفجار تمام شهر را باخبر ساخته بود. به محض شلوغی چپی‌ها از راه مخفی گریختند. فقط 10 نفر از آن‌ها را دستگیر نمودیم. تا صبح آن‌ها را شکنجه دادیم ولی هیچ کدام حرف نمی‌زدند. هر کدام از آن‌ها را به شهری فرستادند. مأموریت بازجویی زنی به نام «جنت درمنجی» که یکی از اعضا این سازمان بود به من، حسین و مصطفی داده شد. اکنون تیم‌های سیار بازجویی در کنار هم به عملیات می‌رفتند.

«جنت» 22 ماه مه سال 1982 در خانه‌اش توسط ما دستگیر شد. بعد از دستگیری او را به مرکز بازجویی «قاضی آنتپ» بردیم. شب تا صبح او را کتک مفصلی زدیم، او سهمیه گروه ما بود. «جنت» 27 سال بیشتر نداشت، زنی زیبا و سفید رو بود، به او نمی‌آمد که یک زن آگاه و باسواد باشد. خبر دستگیری این عده در تمام شهرها پیچید. از این رو باید بسیار محتاطانه عمل می‌کردیم، حتا برای تظاهر هم که شده نباید جانب احتیاط را رها می‌کردیم.

وقتی خواستیم او را برهنه کنیم، ابتدا امتناع می‌کرد ولی بعد از چندی خودش لباس‌هایش را درآورد و تنها با یک زیرپوش به جا ماند، بالاخره برخلاف ممانعت او، حسین زیرپوش «جنت» را در تنش درید. او به خود پیچید و با دست هر آن یک قسمت از بدنش را می‌پوشاند ولی چیزی نگذشت که به وضع موجود عادت کرد و تسلیم ما شد.



«جنت» را از آویزه قصابی آویزان کردیم طوری که بدن گوشتالویش مثل گوسفند ذبح کرده میان زمین و آسمان معلق بود. یک ساعت در آویزه قصابی بود و می‌گریست. تن عریان «جنت» شهوت‌انگیز بود. حسین گولر ما را از اتاق بیرون کرد، ظاهراً جنت را پایین آورده و روی تخت بسته بود. سیگاری روشن کردم، سیگار هنوز به نیمه نرسیده بود که فریاد دلخراش «جنت» بلند شد. در را باز کردیم و داخل شدیم، حسین گولر به او تجاوز کرده بود.

خنده‌ای پیروزمندانه کرد و گفت: هان، چیه، چتونه؟ بیایید شکنجه‌اش بدهید و دیوانه‌وار خندید و خنده‌های هر سه ما به هم آمیخت.

«جنت» هم چنان گریه می‌کرد. می‌دانستیم که او اسامی زیادی را می‌داند. از خانه‌های مورد هجوم اسنادی به دستمان رسیده بود که سوالاتی را برای‌مان پیش آورده بود.

بعد از تجاوز حسین گولر به دخترک، دوباره او را زیر کتک گرفتیم. ضربه‌ها روی بدن سفیدش نقش کیودی می‌انداخت و تمام بدن او مثل مخمل سیاه نقش برداشته بود. برای این که سریع‌تر به نتیجه برسیم تمام عملیات شکنجه را یکی پس از دیگری روی او پیاده کردیم. «جنت» را مجدداً از آویزه آویختیم، حسین و مصطفی برای خوردن آبجویی بیرون رفتند. با خشم و جنون به «جنت» نزدیک شدم و به بدنش چنگ انداختم و با شلاق به جاننش افتادم. او درد می‌کشید و فریاد می‌زد. موهای خرمایی او را در دست گرفتم و صورتش را گاز گرفتم و با هر گاز احساس تمرکز اعصاب می‌کردم. بعد او را به صندلی بستم، به

آلتش شوک الکتریکی وصل کردم، خون از آلتش جاری شد، می‌گریست و التماس می‌کرد. نعره می‌کشید و التماس می‌کرد، اما گویی گوش‌های من را گرفته باشند و چشمانم کور شده باشد، نه فریاد دخترک را می‌شنیدم و نه اشک و التماس وی را می‌دیدم.

خشم سراپای وجودم را گرفته بود شاید به دلیل تحقیق‌ری که از طرف رییس شعبه به دلیل قصور در انجام وظیفه شده بودم، این خشم در وجودم به اوج رسیده بود. هیچ دلم نمی‌خواست به خاطر این افراد موقعیتم به خطر بیفتد. به خاطر حفظ مقام و موقعیتم حاضر بودم هزاران نفر چون او را به مسلخ بیرم و از آنجا روانه گورستان کنم.

وقتی شیشه کوکاکولا را آوردم و خواستم با آن به او تجاوز کنم در باز شد حسین و مصطفی وارد شدند. حسین گولر سریع آمد و شیشه را از من گرفت و گفت: دیوانه شدی؟ بسه ولش کن، با این کار روده او را پاره می‌کنی، چکارش داری؟ خودش همه چیز را می‌گوید.

«جنت» را در حوضچه آب سرد قرار دادیم، لرزید. لحظه‌ای آرام گرفت. حسین گفت: می‌خواهم دوباره به او تجاوز کنم. هر سه خندیدیم. دختر فریاد کشید که چنین کاری نکنید! ولی حسین گولر اعتنایی نکرد و این بار از پشت دختر را مورد تجاوز قرار داد. نعره‌های دلخراش او تمام فضای اتاق را در هم پر می‌کرد. بعد از تجاوز، دوباره به او شوک الکتریکی وصل کردیم. چندین بار دخترک لرزید، به ناگاه شوک را قطع کردم حسی چون ترحم در وجودم نهیب می‌زد. از او خوشم آمده بود. برای یک لحظه دچار عاطفه شده بودم، دلم نمی‌خواست پیش از

این آزارش بدهم. مصطفی به طرفم آمد و گفت: هیچ معلومه چکار می‌کنی؟ چرا کار را نیمه‌کاره قطع می‌کنی؟ برو کمی استراحت کن حالت خوب نیست، رنگت پریده، برو!

کتم را برداشتم و از در خارج شدم. چیزی در درونم پیدا شده بود که مرا از این دخمه دور می‌کرد، اتاق شکنجه حالم را به هم می‌زد.

قرار شد به دخترک تجاوز کنند، شکنجه‌اش بدهند، آزارش بدهند تازع مدعی هستند عملیات را خوب انجام ندادیم و سستی کردیم. همه چیز برایم به صورت گیج‌کننده و معماوار درآمده بود. اگر به من اعتماد نداشتند چرا از من غولی این چنین ساختند؟ این که قانون حکم می‌کرد هیچ کس در زیر شکنجه نباید بمیرد ولی در جریان دوپست شکنجه‌ای که من طی 7 سال خدمتم انجام دادم، نیمی از آنان ناقص یا زیر شکنجه مردند.

درد شدیدی در سرم پیچیده بود. مشروب خوردم نمی‌دانم چقدر... دو ساعت ونیم بود که از اداره بیرون آمده بودم، اندکی اعصابم تسکین پیدا کرده بود. وقتی مجدداً به اتاق شکنجه برگشتم «جنت» را نقش زمین دیدم. حسین گفت: برو ماشین را حاضرکن! به سرعت بیرون آمدم و ماشین را آماده کردم و به اتاق برگشتم. سرم را روی قلب «جنت» گذاشتم. طپش قلبش به گوشم نخورد و آثاری از حیات در وجودش ندیدم. «جنت» تاب شکنجه‌ها را نیاورده بود. نگاهی به چهره همکارانم انداختم، هراس در چهره‌شان موج می‌زد، گویی برای اولین بار است که

متهمی زیر دستشان می‌میرد. خودشان را باخته بودند، حسین گولر گفت: «صدات» بلندش کن بریم دکتر.

به حسین گفتم: فایده‌ای ندارد او تمام کرده است.

اما برای آن که مرگ «جنت» را به گردن بیمارستان بیندازیم او را به بیمارستان منتقل کردیم. پزشک کشیک بیمارستان وقتی دختر را مرده دید از پذیرفتن وی خودداری کرد. بعد از آن «جنت» را به سردخانه زایشگاه بردیم.

«جنت» آرام روی صندلی ماشین قرار گرفته بود، صدای زیبا و خوشش هنوز در گوشم طنین می‌انداخت و آزارم می‌داد.

وقتی زیر بازجویی از او پرسیدم: تو کمونیستی؟

سینه سپر کرد، محکم و استوار برجای ایستاد و گفت: من حقیرتر و کوچک‌تر از آنم که یک کمونیست باشم.

پرسیدم: مگر کمونیست‌ها چگونه آدم‌هایی هستند؟

گفت: مثل توفان می‌خورشند، مثل کوه استوارند و مثل موج می‌کوبند و مثل دریا بی‌انتها، مثل رود روان، ای کاش می‌توانستم یک کمونیست باشم. زنده باد سوسیالیسم! مرگ بر ارتجاع و امپریالیسم! زنده باد انقلاب قهرآمیز توده‌های زحمتکش! ناگهان مشت‌های حسین صدایش را در حلقومش خفه کرد.

نگاهی به جسد بی‌روح دختر انداختم، چه دختر باوقار و سنگینی بود. افسوس که 28 سالگی خود را ندیدم. حسین گولر باعث مرگش بود چون او بعد از من مسئولیت شکنجه را داشت.

وقتی به رییس بخش تلفن زدم و حقیقت را گفتم، فریادش به هوا برخاست و گفت: کار احمقانه‌ای کردید، این کار برای تان بسیار گران تمام می‌شود و اضافه کرد؛ امکان دارد برای تان دردسر درست کند، تمام قضایا در مرکز پی‌گیری شده باید یک جوری قضیه را فیصله دهید.

از او خواستم کمک‌مان کند و او پاسخ داد: بگویید هنگام دستگیری زمین خورده و جان خود را از دست داده است.

مثل روز بر آن‌ها مسلم بود و ماست‌مالی امکان نداشت، ساعت ده صبح روز بعد وقتی وارد کُریدور کالبد شکافی شدم دادستان را دیدم. البته کسی او را نمی‌شناخت.

دکتر کالبدشکافی تازه وارد بود و از این رو او هم دادستان را نشناخت، وانگهی دادستان تشخیص اولیه‌اش را داده بود و مرگ را بر اثر شکنجه و ضرب و شتم می‌دانست.

دکتر و دادستان چون یکدیگر را نمی‌شناختند هر دو جانب احتیاط را رعایت می‌نمودند و طوری به ما و یکدیگر می‌نگریستند که گویا هر یک منتظر رأی دیگری بود.

پزشک اصلی وارد شد، کهنه‌کار بود. او تا به حال چندین برنامه را تنظیم کرده و فیصله داده بود. دادستان را شناخت، ولی انگار این بار با دفعات گذشته فرق داشت. همه چیز داشت رنگ جدی به خود می‌گرفت. حسین گولر از این که در این جریان تنها بماند وحشت داشت و به تنهایی زیر بار مسئولیت نرفت. بنابراین در پرونده دادستان عاملین مرگ دخترک، هر سه ما شناخته شده بودیم و باید هر سه محاکمه می‌شدیم.

رییس شعبه ما را فراخواند و به ما امید داد که از چیزی واهمه نداشته باشید، شما را تبرئه خواهیم کرد. فقط سعی کنید در محاکمه حرف‌های تان یکی باشد. برای دادن چنین اعترافی عوض شدن گواهی کالبدشکافی را لازم می‌دانستیم در غیر آن صورت محکومیت مان حتمی بود. از طرف مسئولین ساعت‌ها در هتل «سومر بانک» جلسه‌ای تشکیل شد و این جلسه تا ساعت یک بعد از نیمه شب به طول انجامید. هر سه نفر ما بیرون هتل در یک ماشین به انتظار نشستیم، با بی‌سیم به اتاق جلسه احضار شدیم. گواهی جدیدی از کالبدشکافی پیش روی مان گذاشتند و گواهی قبلی را پاره کردند. کمیسیون تشکیل شد و اظهارات ما را نوشتند. متن آن چنین بود:

ما او را شکنجه نکرده‌ایم، متهم در زمان دستگیری در خانه تیمی هنگام مقاومت با سر به زمین خورده است و احتمال می‌رود همان موقع برایش این اتفاق افتاده باشد و وقتی دختر را به بازداشتگاه می‌بردیم به ما گفت که شکم درد می‌کند و حالت تهوع دارم. در همان حال دیدیم

از دهان او کف آمد و ما هم با عجله وی را به بیمارستان منتقل کردیم ولی او مرده بود.

دادگاه شروع شد، «جنت درمنجی» زنی سفید روی با موهای خرمایی، 27 ساله اهل «آنتپ» در خانه تیمی دستگیر و در حادثه درگیری کشته شده است. دادستان غیرنظامی مجبور شد پرونده را به دادستان نظامی بسپارد. از طرفی چون می‌توانستیم همه پرونده‌های آنان را برملا کنیم پشت‌مان گرم بود. وانگهی این اولین بار نبود که متهمی زیر شکنجه می‌مرد و از این بابت تا حدی بر خود مسلط بودیم. اما چیزی نگذشت که متوجه شدیم پرونده ما جدی شده و از همه طرف پیگیری می‌شود. تا این‌که به دست برخی از مقامات رسید و کار گره خورد.

هر کدام خود را نسبت به این قضایا ناآگاه نشان می‌دادند، حال آن‌که تمامی پرونده‌ها زیر نظر آن‌ها بود و از زیر دست آنان می‌گذشت، ولی از بدشانسی ما این یکی مورد تردید و تعقیب قرار گرفت و ما نمی‌دانستیم چه سیاستی پشت این قضیه است.

من و مصطفی برای آزادی از این مخمصه حاضر شدیم با حسین یک رأی شویم و خودمان را به دردر بیندازیم.

دادگاه به شور نشست و بعد از چند دقیقه استراحت حکم را چنین خواند: تمام اعترافات متهمین دروغ بوده و مورد قبول دادگاه قرار نمی‌گیرد، کما این‌که اسناد پزشکی مبنی بر امکان خونریزی و مرگ بدین‌گونه از محالات می‌باشد و «جنت» هنگامی که از خانه تیمی خارج می‌شده زمین نخورده و سرش به جایی اصابت ننموده است، بلکه

بازداشت شده و مورد شکنجه قرار گرفته و زخم روی سرش ساختگی می‌باشد.

دادگاه بیشتر روی مسئله شکنجه تکیه می‌کرد. هر سه گویج و مبهوت مانده بودیم. این دیگر چه سیاستی بود که اعمال می‌کردند برای دور انداختن ما می‌توانند از راه‌های دیگری استفاده نمایند، نه این که ما را چنین در محاصره قرار دهند. هر کاری که انجام می‌دادیم با دستور مقامات بالا بود و از جانب آنان دیکته می‌شد.

جلسه بعدی دادگاه سه روز بعد تشکیل شد. به ما گفتند برای مدتی آفتابی نشوید تا قضیه را فیصله دهیم و پرونده را ببندیم. از حساب‌های اضطراری مبلغی پول به ما دادند. برای مدتی از آنجا فرار کردیم. بعدها فهمیدیم حکم چنین بوده است: به علت نداشتن سابقه جنائی به ما تخفیف داده شده. برای هر کدام ده سال حبس بریده بودند و در ماه «شوبات» 1984 غیاباً در دادگاه تجدیدنظر به هر نفر 4 سال و پنج ماه و ده روز زندانی دادند.

دادگاه بدون حضور مجرمین جلسه خود را به پایان رساند. بعد از آن به آنکارا آمدیم و با همکاران مجرم خداحافظی کردم.

وقتی به خانه رفتم زرم قضیه دستگیری برادرش را عنوان کرد. پاسخ دادم: کاری از دست من ساخته نیست، وانگهی من از جای او اطلاعی ندارم، با آن‌ها نمی‌شود درافتاد.



وقتی می‌خواستم از خانه خارج شوم به همسرم گفتم: برای مدتی به مأموریتی طولانی می‌روم، تو می‌توانی از حقوق من استفاده کنی؛ بچه‌ها را به خانه مادرت ببر! و از آن‌ها خداحافظی کردم.

چهره زخم را هرگز از یاد نمی‌برم، چهره‌ای درهم شکسته پیدا کرده بود. وقتی خانه را ترک می‌کردم، از بیمارستان استعفا داده بود. لحظه‌ای ایستادم و به روی آنان خیره شدم، شاید این آخرین دیدار من از خانواده‌ام باشد، شاید هم خیلی زود برگردم. خانه را پشت سر گذاشتم و به یکی از شهرهای مرزی رفتم و در آنجا در خانه مادر بزرگم اقامت گزیدم. ابتدا مادر بزرگم تعجب کرده بود که چرا زندگی‌ام را رها کرده و در اینجا مانده‌ام. وقتی به او گفتم بیمار هستم و احتیاج به استراحت دارم قانع شد و دیگر چیزی نگفت.

چند بار به پلیس شعبه قهرمان‌ماراش زنگ زدم. با یکی از دوستان صمیمی‌ام صحبت کردم. او گفت: مسئله حل نشده و فعلاً آفتابی نشو!

یک ماه تمام با هیچ‌جا تماس نگرفتم، بعد از یک ماه به خانه پدرم زنگ زدم، مادرم گوشی را برداشت و گریه را سرداد و گفت: همسرت تقاضای طلاق کرده. علت را جویا شدم و مادرم جریان شکنجه برادر زخم را عنوان کرد که توسط من انجام گرفته بود. نفسم به شماره افتاده بود. گوشی تلفن در دستم لرزید، یارای ایستادن نداشتم.

مادرم می‌گفت هر لحظه ممکن است ترا دستگیر کنند و یا بکشند. ترسی در وجودم نبود تمام ناراحتی‌ام این بود که همسر و فرزندانم را دوست داشتم و نمی‌توانستم آن‌ها را از دست بدهم. گوشی را گذاشتم

حوصله حرف‌های دیگر مادرم را نداشتم. لحظات مرگباری بود، وقتی موضوع را با کمیسر بازجویی پایتخت در میان گذاشتم او مصونیت مرا تضمین کرد.

به هیچ صورتی آرام نمی‌شدم، بی‌قرار بودم تا کنون با همسرم هیچ‌گونه برخوردی نداشتم. برادرش صدایم را شناخته بود، نباید وی را آزاد می‌کردند. ای کاش او را زیر شکنجه می‌کشتم، او نباید با من چنین کاری را می‌کرد.

روزها مثل دیوانه‌ها سر به صحرا می‌گذاشتم و ساعت‌ها با خود حرف می‌زدم و کرخ و پی‌روح در کنج خانه پیرزن به خوابی مصنوعی فرومی‌رفتم. چهره‌ام درهم‌کوفته و شکسته شده بود. از چهره‌ام جز پوستی روی استخوان نمانده بود. بعضی وقت‌ها در دشت، مجنون‌وار می‌دویدم و فریاد می‌کشیدم و از فرط افسردگی چون کودکان می‌گریستم. لحظه‌ای از فکر همسر و فرزندانم غافل نمی‌شدم. یعنی دیگر آنان را نخواهم دید؟ امکان داشت!!!

خدایا این چه مجازاتی بود، حالت جنون به من دست داده بود. طاقت نیاورده و به رییس شهربانی مرکز تلفن کردم.

وقتی خودم را معرفی کردم او گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: می‌خواهم به سر کار برگردم. خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت: کار؟ کدام کار؟ تو همان موقع از کار اخراج شدی، برو پی کارت.

علت اخراجم را پرسیدم؛ گفت: به علت بیماریِ روحی و قصور در انجام وظیفه. از خشم فریاد کشیدم و بنای ناسزا گفتن را گذاشتم، ولی او اظهار کرد که من یک آدم معمولی بیش نیستم و می‌تواند در اولین فرصت دخلم را بیاورد. گوشی را گذاشتم، اعصابم متشنج بود، خشم و نفرت سراسر وجودم را انباشته بود، دیگر هیچ کس برایم نمانده بود و جایی برای پناه بردن نداشتم تا غم را با کسی در میان بگذارم. چه تنها مانده‌ام مثل خاری در بیابان برهوت که به هر طرفی پرتاب می‌شود، ولی باز سرگردان لحظه‌ای برجای می‌ماند. وقتی به پشت سرم می‌نگرم باری از خاطرات تلخ بر دوشم سنگینی می‌کند. حتا کسی نیست که نزدش اعتراف کنم. لحظه‌ای فکر انتقام تمام ذهنم را به خود مشغول می‌کند.

در تاریخ 86/01/26 به مجله نکته تلفن زد و گفتم: «من یک شکنجه‌گرم و می‌خواهم اعتراف کنم.» مرا پذیرفتند. با یکدیگر قرار گذاشتیم و به مجله رفتیم.

اولین مصاحبه‌ام با عکسی از من با چشمان بسته، در این نشریه درج شد و در سراسر کشور مثل بمب ترکید.

می‌خواستم تمام کسانی را که در این جنایات با من سهیم هستند به پای میز محاکمه بکشم، می‌خواستم همه چیز را بگویم. وقتی در مقابل خبرنگاران قرار گرفتم شروع به گفتن آنچه انجام داده بودم و بر من گذشته بود کردم، همه چیز را برملا کردم. مدارک و اطلاعات و عکس‌های مستند بیشماری در اختیار مجله گذاشتم اما آنان جرأت

نکردند آن‌ها را چاپ و پخش کنند. شاید به صلاح‌شان نبود که تمامی آن مطالب را به چاپ برسانند. در هر حال شنیدم و خواندم که مرا دیوانه سادیسمی خوانده‌اند و گفته‌هایم را یک اختراع بیش ندانسته‌اند.

مجدداً به مجله زنگ زدم و قرار دوم را گذاشتم و مسئله شکنجه را عنوان کردم. پلیس از پخش روزنامه جلوگیری کرد و با پورش به دکه‌ها روزنامه را جمع کرد ولی تمام تلاش‌شان بیهوده بود چون یک کپی از آن به ده برابر قیمت خرید و فروش می‌شد. پلیس عاجزانه تلاش کرده و دیوانه‌وار قضیه را پیگیری می‌کرد.

به من انگ چپی بودن، نفوذی، عضو سازمان سیاسی و مشابه این‌ها را زدند.

آقای «صوت آریکان» (رییس سازمان امنیت - میت) پشت سر هم نطق کرد که شکنجه‌ها اتفاقات فردی و استثنایی می‌باشند و کلیت ندارند و سال‌هاست که بازجوها به شکل مسالمت‌آمیز و انسانی با زندانیان برخورد می‌کنند.

آیا از نظر شما آویزان کردن انسان‌ها به شکل گوسفند ذبح شده رفتاری است انسانی؟ یا موارد دیگر که در این اعتراف‌نامه آمده؟ کدام؟ هر کدام سندی است که مهر باطل بر هر گفته دروغ و عوام‌فریبانه می‌زند.

کم‌کم احساس سبکی می‌کنم. خنده‌دار این است که نخست‌وزیر، این مردک فربه گوریل‌نما به جای آن‌که بگوید ما موضوع را تعقیب و

رسیدگی می‌کنیم و اگر مسئله شکنجه حقیقت داشته باشد مجرمین را تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهیم، مرا یک چپی دیوانه معرفی می‌کند. نخست‌وزیر مرا عضو «سازمان کمونیستی راه انقلابی» خواند در حالی که قبل از پلیس شدنم، عضو جوانان حزب «عدالت» مرکز «بوکیرکوی Bokir koy» بودم و مدتی نیز محافظ وزیر دادگستری. یا آن کس که خودش در تمام جنایات سهم به‌سزایی داشته حالا علت اخراج مرا از کار، بیماری روانی و سادیسم می‌داند، ولی هیچ‌کس بهتر از خود نمی‌داند من چه موجودی هستم؟ و از وحشت آنان هم اطلاع دارم.

اگر گفته‌های مرا دروغ قلمداد می‌کنند، برای آگاهی مردم حاضریم تمام شکنجه‌ها را با محل و اشکال شکنجه یک به یک نشان دهیم.

یاد دوران کودکی به خیر، یاد آن روز که می‌خواستیم هنرپیشه بزرگی بشوم و در سرتا سرکشور پوسترم را پخش کنند، دلم می‌خواست دیوارهای شهر پر از عکس‌های من باشد. حالا عکس پشت یک مجله معروف بود. شاید از نظر خودم یک قهرمان باشم که پایه‌های دولت را سست کرده و آن‌ها را افشا می‌کنم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست، این دیگر آخر نمایش است، یعنی «هملت» می‌میرد. فقط یک چیز دیگر برایم مهم نیست آن هم به زانو درآمدن است. فکر می‌کردم هیچ‌کس نتوانسته مرا به زانو درآورد و حال می‌بینیم که همیشه به زانو درآمده، زیستم و نمی‌دانستم انسان گاهی چه دیر بیدار می‌شود زمانی که دیگر برای ساختن دیر است.

وقتی خبرنگار از من پرسید: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ جوابی نداشتم به او بدهم.

- هیچی می‌خواهم بروم خودم را تسلیم کنم.

«صدات جانر» مردی سی ساله، با لباس‌های سرمه‌ای و کفش‌های نوک تیز و مرتب، با قامتی متناسب، مردی مثل همه. با نمره پرسنلی شهربانی 63823، مردی که در طول هفت سال خدمت پیش از دویست نفر را شکنجه کرده بود. او نه تنها دیوانه نبود و سادیسم نداشت بلکه یک فرد بالغ بود که کارهایش روی حساب و کتاب بود. «صدات» گام‌های استواری می‌گذارد برای توجیه زندگی ننگین خود، برای برملا کردن شکنجه در کشورش. او مدعی است که دلش به حال شکنجه‌شدگان می‌سوزد و وجدانش ناراحت است. او می‌خواهد از این طریق عقده‌های سی ساله خودش را بروز دهد. او می‌خواهد خویش را تطهیر سازد و ضربه قدرتش را به حکومتیان نشان دهد.

جمعه 1984/04/19 «صدات» با «تتومان اورن» سرپرست کانون وکلای دادگستری تماس گرفت و پس از گواهی سلامت، خود را به دادستانی معرفی کرد. هیچ‌کس از او خبری نیاورد، هیچ‌کس دیگر او را ندید. او رفت تا در زباله‌دانی تاریخ محو گردد. باید می‌رفت.

گرگ‌های گرسنه در بوران یک‌دیگر را می‌درند، گرگی طعمه گرگ‌های دیگر. قانون جنگل، قانون بقاء، قانون سرمایه.

## پایان سخن:

آن چه امروزه در ایران اتفاق می‌افتد و روزانه جنایتی بر جنایات رژیم جمهوری اسلامی می‌افزاید، خانواده‌های فراوانی که داغ‌دار می‌شوند، پیکرهای کابل‌آجین و مورد تجاوز و تعدی جسمی و روحی بهترین فرزندان مردم که از زندان‌های مخفی و علنی رژیم به گورهای بی‌نام و بیمارستان‌ها و سلول‌های انفرادی و جمعی منتقل می‌شود، همه بخشی از عمل‌کرد سیستم‌های سرمایه‌داری در جهان معاصر است. اگر نام کشورها را تغییر دهیم و اسامی سرکوب‌گران را عوض کنیم، هیچ تفاوتی در عمل‌کرد آن‌ها ملاحظه نخواهیم کرد و تفاوتی بین شکنجه‌گر اروپائی، امریکایی، آفریقائی، آسیائی مشاهده نمی‌شود؛ فقط مکان جغرافیائی آن از ایران به ترکیه، اسرائیل، سودان، چین، تایوان، روسیه، مکزیک، گواتمالا، ایرلند، بولیوی و... و... و... منتقل می‌شود. نام زندان‌ها از اوین و گوهردشت و قزلحصار و کهریزک به گوانتانامو، ابوغریب، پل چرخی، آدنا، آتلانتا و... و... و... تغییر می‌یابد و الا در همه این مکان‌ها مبارزه‌ای سخت طاقت‌فرسا و دردناک بین گوشت و پوست و استخوان تن انسان با کابل و داغ و درفش سنتی و الکتریکی و انواع دیگر شکنجه برقرار است.

در تمامی این زندان‌ها مقاومت و مقاومت و مقاومت تنها ابزار مقابله و پایداری در برابر ماشین سرکوب و شکنجه و بیداد است تا با پایداری زنان و مردان، کارگران و زحمتکشان و تمامی اقشار تحت‌ستم، خواسته‌های انسانی و زندگی فاقد ستم طبقاتی و آزاد محقق گردد.

در زندگی یک زندانی سیاسی لحظات تلخ و خاطره‌انگیز به وفور یافت می‌شود. لحظات تلخ و مرور دوباره دوران تخت و تازیانه، جسم و روان زندانی را به دوران متلاطمی که عیار هر فرد در آن محک خورده است دوباره بازمی‌گرداند و لحظه لحظه آن دوران چون فیلم سینمایی در برابر چشمانش رژه می‌روند. اما این زمانی است که پوست و گوشت و استخوان، تازیانه و تخت و شکنجه را به زانو درآورده است تا زندانی سبکی پرواز تن و روان را در زیر بال‌های سترگ مقاومت خود به عیش بنشیند.

یکی از مشکل‌ترین کارها نگارش خاطرات زندان و دوران داغ و درفش است و سخت‌تر از آن، نگارش خاطرات شکنجه‌گری است که سایه سنگین‌اش چون شیخ همیشه در ذهن زندانی باقی مانده است.

شکنجه‌گری که تاریخ مصرفش به انتها رسیده و سیستم سرمایه‌داری به خاطر منافع و مصالح‌اش او را قربانی می‌کند و با تمام تمهیدات و رعایت منافع و مصالحه در دفاع از جنایات و خوش‌خدمتی‌اش به نظام حاکم، برای انتقام از بالادستی‌ها لب به سخن می‌گشاید.

بازنویسی و انتشار خاطرات یک شکنجه‌گر واکنش‌های متفاوتی را در پی داشت؛ از تأیید و واکنش مثبت فراوان تا انتقاد به بازنشر آن. یکی از عزیزترین رفقای دوران سرکوب و شکنجه دهه 60، ضمن انتقاد به بازنشر این خاطرات معتقد بود که انعکاس این همه جنایت و وحشی‌گری باعث ایجاد رعب و وحشت و دلسردی در نسل جوان



می‌گردد. البته من مجالی در پاسخ‌گویی به او در رابطه با این انتقاد نیافتم، از این رو در این‌جا با نوشتن این توضیحات امیدوارم پاسخ مختصری هم به آن رفیق عزیز داده باشم:

بیان خاطرات زندان یا خاطرات شکنجه‌گران می‌تواند موجب تألم‌خاطر یا به قول آن رفیق عزیز یأس و ترس در عده‌ای شود اما باعث آگاهی عناصر مبارز می‌گردد که با علم و آگاهی به عواقب مبارزه وارد میدان عمل شده و با توانی مضاعف به مقابله با داغ و درفش بروند. بدیهی است عده‌ای بر آنند که با نفی مقاومت و کم‌ارزش جلوه‌دادن آن از بار مبارزه بکاهند.

بیان این که پوست و گوشت و استخوان در مصاف کابل و شکنجه تاب نمی‌آورد برای عده‌ای اصل شده تا با توجیه نابرابری توانایی انسان‌ها از پیش بذر یأس و بریدگی را در بین جوانان بپاشند. کسی منکر توانایی متفاوت بدنی انسان‌ها در برابر شکنجه نیست ولی هر عنصری هم کم و بیش نسبت به توانایی‌های خود آگاهی دارد و می‌داند که در مبارزه طبقاتی به قول معروف حلوا خیر نمی‌کنند و برای ورود به عرصه مبارزه هیچ خنجری بیخ گلوی کسی نیست و ورود به میدان مبارزه با آگاهی اولیه شکل می‌گیرد. کم‌آوردن در زیر بازجویی اگر چه منطقی است ولی غیرقابل قبول و پذیرش است و نمی‌توان با توجیه اصل توانایی فردی به راحتی اصل مقاومت و مبارزه را زیر سوال برد. در ضمن تفاوت فاحشی وجود دارد بین فردی که زیر شکنجه کم می‌آورد با فردی که از پیش آماده بریدن و سپس تواب‌شدن و تبدیل به مهره

سرکوب و شکنجه است. شاید هیچ کس به اندازه زندانیان دهه 60 شاهد و ناظر این موارد نبوده باشد که چگونه مقاومت در زندان حرف اول را می‌زد و کسانی، چه زن، چه مرد در برابر شکنجه‌گران مقاومت می‌کردند که «صدات جانر»های ایرانی در مانده از این همه ایستادگی بودند. اما در طرف دیگر بودند زندانیانی که زیر شکنجه شکسته بودند و بعد از خلاصی از شکنجه به بازسازی خود و یا عدم مداخله در مسائل زندان می‌رسیدند، جمعی دیگر خود تبدیل به ابزار شکنجه برای دیگر زندانیان می‌شدند و به عنوان تواب پا به پای شکنجه‌گران به سرکوب زندانیان دست می‌زدند. امروز عده‌ای مستقیم یا غیرمستقیم با دفاع از توابعین و بریده‌ها (نه کسانی که تنها در زیر شکنجه کم آورده‌اند) به تبلیغ بریدن و تواب‌شدن پرداخته‌اند و ضمن نادیده گرفتن و بی‌ارزش شمردن عنصر مقاومت به مقابله با زندانیان مبارز و انقلابی و نفی مقاومت پرداخته‌اند.

نمونه‌های «جنت درمنجی» و زنان و مردان مبارز و مقاوم و انقلابی در زندان‌های ایران به وفور یافت می‌شد و می‌شود. من متحیر هستم که عده‌ای به جای ارج نهادن به این انسان‌های والا در صدد میدان‌دادن و تطهیر توابعین هستند.

و اما «صدات جانر» و نمونه‌هایی مثل او مأموران دون پایه‌ای هستند که مدارج ترقی را در نظام سرکوب و شکنجه سرمایه‌داری جهانی به سرعت درمی‌نوردند و به همان سرعت نیز قربانی نظام می‌گردند. آن‌ها

فراموش می‌کنند که تاریخ مصرف مشخص و معینی دارند و با پایان یافتن این تاریخ چون دستمالی کثیف به زباله‌دانی سپرده می‌شوند.

«صدات جانر» اولین شکنجه‌گر نبود و آخرین آن‌ها هم نخواهد بود. امثال او امروزه در تمامی کشورها به ویژه کشورهایمانند ایران، یا دوران ابتدایی خود را آغاز کرده‌اند و یا به مرحله انتهایی خود رسیده‌اند. شکنجه‌گران به نام و رهبران ساواک شاهنشاهی که تاریخ مصرف‌شان به انتها رسید (مانند نصیری، پاک‌روان، آرش، حسینی، عضدی و...) گرفته تا شکنجه‌گران منفور نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی. عده‌ای از شکنجه‌گران دوران شاه در دوران قیام، قربانی دربار شدند و شکنجه‌گران جمهوری اسلامی عده‌ای قربانی شدند مانند لاجوری، کچویی، داوود رحمانی، سعید امامی، سعید حجاریان، سعید مرتضوی، میثم و... و عده‌ای هم به پست و مقام در دستگاه‌های کلیدی، وزارت، وکالت و تجارت رسیده‌اند مثل یونسی، پورمحمدی، فلاحیان، ریسی، نیری و... خلیل عظیمی از سرداران سپاه و نماینده‌های مجلس همان شکنجه‌گران دهه 60 هستند. عده‌ای هم به محاق رفتند و یا به اصطلاح اصلاح نژاد شدند، مثل اشراقی، مبشری، هادی غفاری، هادی خامنه‌ای، تاج‌زاده، جلالی‌پور و... متأسفانه عده‌ای هم بدون پاسخگویی به جنایات خود مردند، مثل گیلانی، خلخالی، حسنی و... تعدادی هم رانده شدند و برای خودشان اپوزیسیون تشکیل دادند. این عده حتا به اندازه عنصر بی‌شرفی چون «صدات جانر» شرف نداشتند که مقداری از جنایات خود را به زبان بیاورند. کسانی چون عبدالکریم سروش، اکبر گنجی، نوریزاد، عطا مهاجرانی، سید ابراهیم نبوی و مخملباف...

من امیدوارم تک تک شکنجه‌گران و کلیه عناصر نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی قبل از مرگ به صورت طبیعی، در دادگاه‌های مردمی کارگران و زحمتکشان ایران، پاسخگوی جنایات خود باشند تا هیچ جنایتی بی عقوبت نماند.

به پایان آمد این دفتر، شکنجه اما همچنان باقی است!

گفتگوهای زندان

شماره ۱۶، شهریور ۱۳۹۶، فصل تاب و خاطرات یک شکنجه گر

گفتگوهای زندان



Prison's Dialogue  
No.16 Aug. 2017